

AZIZNESIN

سایه‌کار عزیز نسین

# زن و سواسی



ترجمه: رضا همراه

داستان اشتهاگر

# زن و سواسی !

از: عزیز نسین

ترجمه :

رضا همراه



حق چاپ دائم برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

---

این کتاب در پنجهزار جلد در مهر ماه ۱۳۵۴  
در چاپ شرق به چاپ رسید

## زن وسواسی!!!...

توی خانه یکی از دوستانم میهمان بودم... غیر از من در حدود بیست نفر زن و مرد دیگر هم بودند... اکثرشان را میشناختم.. فقط پنج شش نفر غریبه بودند... توی این ناآشناها خانمی نظرم را جلب کرد.. بدون اختیار محو تماشای او شدم قیافه او خیلی بنظرم آشنا میآمد...

از اون تیپ زن هائی بود که هرگز پیر و شکسته نمیشوند!.. قیافه اش نشان میداد در جوانی خیلی خوشگل ولوند بوده، حالا هم که چهل و چند سال داشت از دخترهای بیست ساله زیباتر و شاداب تر جلوه میکرد...

او هم نگاهش را از من برنمیداشت.. هرچه فکر

مبکر دم او را کجا دیده‌ام چیزی بیادم نمی‌آمد.  
خیلی دلم میخواست یکنفر پیدا بشود و ما را بهم  
معرفی کند.. نوی این فکر بردم که صاحبخانه بطرفم  
آمد و بانی این امر خیر شد:

- آقای ضیاء نمیخواهید باحسنة خانم آشنا بشید؟!  
با هم دست دادیم، وقتی گفتم: «از آشنا ئیتان  
خوشوقتم ...»

حسنة خانم خنده بلندی کرد و جواب داد:  
«ما مدت‌هاست همدیگر را می‌شناسیم...» منم خندیدم  
و گفتم:

- قیافه شما هم بنظر من خیلی آشناس.. ولی کجا  
شما را زیارت کردم، بیادم نمی‌آید.

حسنة خانم طوری به قهقهه افتاد که سایر میهمانها  
هم متوجه شدند و بطرف ما آمدند، زن که در اثر خنده  
چشمهایش پر از اشک شده بود بزحمت جلوی خودش  
را گرفت و گفت:

- ما مدتی زن و شوهر بودیم! در حدود یکسال و نیم با هم زندگی کردیم!!

میهمان‌ها هم زدند زیر خنده یکدفعه مثل آدمی که از خواب بیدارش کنند همه چیز بیادم آمد.. دودستی زدم توی سرم و فریاد کشیدم:

- آخ.. حسنه جان توئی؟!!

داستان اون روزها مثل فیلم سینما روی پرده چشمانم ظاهر شد! از بسکه زن گرفته و طلاق داده بودم خجالت می‌کشیدم توی صورت دوستانم نگاه کنم!

تصمیم گرفتم تا آخر عمر مجرد بمانم و دور ازدواج خط قرمز بکشم، اما رفقا و لکن نبودند.. انگار هیچ کار دیگری نداشتند جز اینکه برای من زن بگیرند! هر کدام روزی دوسه ساعت وقتشان را صرف میکردند تا مرا قانع کنند زن بگیرم و من که از دست اخلاق و رفتار زن‌های سابقم به ستوه آمده بودم زیر بار نمی‌رفتم. یکروز که با اتوبوس به شهر دیگری میرفتم با

یکی از دوستان دوران تحصیلی برخوردارم.. حال و احوال کردیم.. مدتی از خاطرات دوران مدرسه حرف زدیم و بعد هم از زن و بچه‌اش پرسیدم.. دوستم بدون خجالت و رودربایستی گفت:

- کدام یکی را می‌پرسی؟!..

با تعجب پرسیدم: «مگر چند تا زن گرفتی؟!»

- شش تا زن گرفتم و طلاق دادم! فعلا با هفتمی

زندگی میکنم!..

دیدم یک نفر هم‌درد خودم پیدا کرده‌ام.. بدون

اینکه بگویم منم بهمین بدبختی دچار هستم خواستم

از دهانش حرف بکشم و به بینم بعد از شش بار زن

طلاق دادن چطور جرئت کرده هفتمی را بگیرد.. گفتم:

- تو که نمیتوانستی با زن‌ها بسازی چرا اینقدر

آزمایش کردی؟!!

خنده‌بلندی کرد و جواب داد: «خودم را ساختم...»

با تعجب پرسیدم:

## - منظورت چی به؟

- راستش اینه هر قدر کوشش می‌کردم با زن هام تفاهم پیدا کنم و خوش و خرم زندگی کنیم حسابهایم غلط از آب در می‌آمد.. شب و روزی نبود که نوبی خانه ما دعوا و سروصدا نباشه.. هر چه به زن‌هایم بیشتر محبت می‌کردم اختلاف و ناسازگاری آنها بیشتر میشد!! و بالاخره هم کارمان به بن بست میرسید...

با بیصبری پرسیدم:

- بگوبه بینم راهی که پیدا کردی چی به؟ چطور

خودت را ساختی؟!.

دوستم نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- هوم.. من اخلاقاً مرد زن پرستی هستم.. به

زن‌ها خیلی بیش از حد معمول احترام میگذارم.. همیشه

خواسته زن‌ها را به نظریه خودم ترجیح میدهم و دلم

میخواهد هر چه لازم دارند فوراً برایشان تهیه کنم.. غافل

از اینکه جنس زن مثل ماهی میماند هر قدر بخواهی



آنها را محکم تر توی دست نگهداری زود تر لیز میخورند  
و در میروند!!.. بهمین جهت بعد از اینکه از زن ششمی جدا  
شدم تصمیم گرفتم خودم را بسازم و اخلاقم را عوض کنم..  
و حالا واقعاً خوشبخت هستم.

به دوستم گفتم:

- اخلاق منم درست مثل شماست...

- پس کلاهت پس معرکه است.. به بینم زن

داری؟!.

- خیر...

- تا وقتی اخلاقت را عوض نکردی نبادا ازدواج

کنی که بدبخت میشی!

پرسیدم:

- ممکنه بگی بازن تازها ت چطور رفتار میکنی؟

- بحرفهاش خیلی توجه نمی کنم... دردهامو بهش

نمیگم از وضع در آمدم خبر نداره... روابط ما خیلی

جدی و رسمی به... نمیگذارم خیلی لوس بشه بیش از حد

معمول قربان صدقه اش نمی‌رم .. در کارهای خانه  
بهش ایراد می‌گیرم.. و .. و .. بله دوست عزیز سر  
خوشبختی من در ازدواج ایینه !!.

از حرفهای دوستم خیلی تعجب کردم .. هیچکدام از  
حرفهایش بنظر من درست نبود با اینحال تصمیم گرفتم یکبار  
هم نصایح او را عمل کنم شاید واقعاً درست از آب دربیاید!  
توی این گیرودار یکی از دوستانم حسنه خانم را برایم پیدا  
کرد.. حسنه خانم از دوستان مدرسه زن او بود.. بطوری که  
می‌گفتند در خانه داری و نظافت و شوهر داری نظیر نداشت.  
از بسکه تعریف کردند ندیده عاشق او شدم.. فقط دوبار  
شوهر کرده و چون هیچکدامشان او را درک نکرده بودند  
طلاق گرفته و در بدر دنبال مردی می‌گشت که او را درک  
کند!..

حسنة خانم يك امتياز ديگري هم داشت، مالك  
يك آپارتمان بزرگ و راحت بود، اگر با هم ازدواج  
می‌کردیم من بخانه او می‌رفتم و داماد سرخانه میشدم...

با اینکه شك داشتم زنی باین جوانی و خوشگلی  
و اینهمه ثروت با من ازدواج کند، ولی خیلی زود کار  
عروسی ما درست شد.. تصمیم گرفتم تا آخر عمر با این  
یکی زندگی کنم، شب اول عروسیمان به اشتباهم پی بردم  
و فهمیدم چرا شوهرهای قبلی او را طلاق داده‌اند:  
اما پیشمانی سودی نداشت و کار از کار گذشته بود.

این درست نیست که یکمرد پیشامدهای شب  
زفافش را برای دیگران تعریف کند ولی من بدون ناراحتی  
همه چیز را می‌گویم شاید دیگران عبرت بگیرند ..

جشن عروسی ما در یکی از هتل‌های بزرگ انجام  
گرفت. نزدیکی‌های نیمه‌شب بانو صیبه چند نفر از رفقا مجلس  
جشن تمام شد و با نواختن آهنگ مبارك باد میهمانها  
خدا حافظی کردند و رفتند، ما هم خسته و کوفته به  
آپارتمان حسنه خانم آمدیم.. عروس از ج-او و من  
بدنبالش وارد ساختمان شدیم بمحض اینکه پایم راتوی  
در گاهی گذاشتم حسنه خانم جیغ بلندی کشید:

«نیاتو.. همانجا و ایستنا!..!»

برای يك لحظه مثل آدمهای برق گرفته سر جا بسم  
ایستادم. اما يكدفعه نصیحت دوستم بخاطرم آمد...  
بفکر افتادم بحرفش گوش نکنم و از همون اول گربه  
را جلوی در حجله بکشم! بهمین جهت سرم را پائین  
انداختم و بطرف اتاق خواب راه افتادم...  
حسنة خانم با يك جفت دمپائی برگشت و بلندتر  
داد کشید:

- کجامیری؟ با کفش هات همه جا را کثیف کردی؟  
دمپائی‌ها را پوشیدم و دستم را دراز کردم دستگیره  
اتاق خواب را بگیرم که فریادش به آسمان رفت:  
- برو دستت را که به کفش‌ها زدی با صابون  
بشور!!

مدتی نوبی راهرو مکث کردم.. نمیتوانستم تصمیم  
بگیرم.. نمیخواستم در این شب اول اوقات عروسم را  
تلخ کنم اما حسنة خانم ولکن معامله نبود دوباره داد زد!

- با تو هستم زود باش لخت شو برو حمام.

باکمی عصبانیت جواب دادم:

- من صبح حمام بودم.

کاش اینحرف را نمیزدم، دست انداخت. موهای

سرش را گرفت و دیوانه وار فریاد زد:

- چی گفتی؟! صبح حمام بودی به حالا چه مربوطه؟!؟

اصلا چطور جرئت کردی به حمام های عمومی رفتی؟

جائیکه آدمهای کچل و مریض میروند تو چطور پا گذاشتی؟

زود باش لخت شو باید چهل تا لگن آب جوش روی

سرت بریزی و با دو قالب صابون از نوک سر تا ناخن

پاهاتو بشوری. !!

وقتی اینحرفها را میزد چنان صورتش را ترش

کرده بود که منم تحت تاثیر قرار گرفتم و حال من بهم

خورد.. انگار مرا از توی لجنزار بیرون آورده اند از خودم

بدم آمد!! با اینحال هنوز سر جایم ایستاده بودم و

نمی توانستم تصمیم بگیرم.

حسنه خانم ایندفعه با تمام نیرو و بسرم داد کشید:  
- هنوز و ایستادی! زود باش راه بیفت.

از ترسم فوری لباسهامو کندم، با شورت و زیر  
پیراهن از جلوی حسنه خانم عبور کردم و به حمام رفتم!  
داشتم خودم را می شستم که حسنه خانم در حالیکه  
آستین‌هاشو زده بود بالا وارد حمام شد.. خیال کردم  
اونم آمده دوش بگیره، خواستم از وان پیام بیرون که  
دستش را گذاشت روی شانهام و چنان فشار داد که چیزی  
نمانده بود استخوان‌های کتفم بشکنه! داد زد:

- کجا داری میری؟ باید ده بیست تا لگن آب بریزی

روی سرت تا پاک بشی!

شروع کرد آب جوش روی سرم ریختن.. نه یکی..

نه دو تا.. نه سه تا.. داد زدم:

- سوختم پدرم در آمد.

اما حسنه خانم گوشش به داد و فریاد من بدهکار  
نبود باکیسه و سنک پا بجان من افتاد با یکدستش سرو

سینه مرا میمالید و با دست دیگرش آب جوش روی سرم خالی می کرد! بعد از اینکه دو سه ساعت راتوی آب داغ شست يك شیشه الكل و يك بسته پنبه آورد و جاهائی را که زخم شده بود و خون می آمد پاك کرد و سوزاند!!.

به التماس افتادم و گفتم:

- بابا بسه دیگه ولم کن...

برای اولین بار خندید و جواب داد:

- یکدقیقه دیگه دندان روی جیگر بگذار داره

تمام میشه...

بعد هم يك بطری آب جوشیده آورد و ریخت

روی سرم.. نمیدانم چی بود، چه دوائی توش ریخته بود

بوی سدر و کافور می داد! پرسیدم:

- این دیگه چی به ۱؟!

- اینقدر حرف نزن.. آها که سالم نیست باید با

دوا خودمان را ضد عفونی کنیم!!.

وقتی کارش تمام شد و اجازه داد از حمام بیرون  
 پیام رمق‌راه رفتن نداشتم، با اینحال مثل بچه مدرسه‌ها  
 که با صدای زنگ از کلاس بیرون می‌پرند، بطرف اتاق  
 خواب دویدم.. هنوز دستم به دستگیره در نرسیده بود  
 که دوباره فریاد حسنه خانم بلند شد:

- مواظب باش.. دستگیره را کثیف نکنی!!

خودش دوید آمد و با يك تیکه پارچه سفید دستگیره  
 را گرفت و در را باز کرد! روی تمام صندلی‌ها و میز و  
 اثاثیه روپوش سفید انداخته بود.. من «پی‌لامه‌هام را  
 پوشیدم و از خستگی افتادم روی یکی از مبل‌ها که بازم  
 صدای حسنه خانم درآمد:

- با لباس نم دارنشین رومبل‌ها.

بی‌حوصله پرسیدم: «مگه چطور میشه؟»

سرش را به اطراف حرکت داد و گفت:

- چی میخواستی بشه.. گرد و خاک‌ها را میاری

نوی! رختخواب!



بهرزحمتی بود خودم را کنترل کردم و توی دلم  
گفتم: «حیفه مزه امشب را خراب کنم از فردا صبح بهت  
میگم و سواسی یعنی چه؟!»

مدتی هم منتظر ماندم تا عروس خوشگلم خودش  
مشت و چندین بار سرتاپاشو آب ریخت و غسل داد!!  
داشت خوابم میبرد و عطای شب زفاف را به  
لقایش میبخشیدم که عروس خانم آمد و اجازه داد بریم  
توی حجله!!

با علاقه و اشتیاق زیادی رفتم بالای تخت ولی  
تا خواستم او را در آغوش بکشم دو تا دستهایش را  
توی سینهام فشار داد و گفت:

- واه .. واه .. چه بوئی میدی.. انگار یکساله  
حمام نرفتی.. پاشو.. پاشو برو یک دوش بگیر و کمی  
هم ادوکلن بخودت بزن و بیا .. !!

چاره‌ای جز اطاعت اوامر خانم نداشتم !! اما  
مگر او امر خانم تمام شدنی بود؟! بلائی ب سرم آورد که

لذت همه چیز را فراموش کردم و اصلاً نفهمیدم شب زفاف یعنی چه ؟ !!

خیال می کنید کار بهمین جا ختم شد !!؟ نه.. از فردا این برنامه سخت تر و دقیق تر بمرحله اجرا درآمدا از همان قدم اول که توی خانه می گذاشتم باعتبار و خطاب خانم روبرو میشدم: وا اونجا نشین.. به اون دست نزن!. دوش بگیر.. خودتو بشور.. اینو نخور.. و هزار کوفت و زهرمار دیگه.. حسنه خانم بقدری در رعایت نظافت و پاکیزگی و سواس داشت که هیچکس حاضر نبود بخانه ما بیاید و اگر کسی هم از جریان اطلاع نداشت و پیش ما می آمد مثل سنگ از آمدنش پشیمان میشد.. اگر میهمان بهخت برگشته ای هوس میکرد سیگاری آتش بزنه، حسنه خانم دوتا چشم داشت دوتا هم قرض می کرد و بدست او خیره میشدنبادا کمی از خاکستر سیگارش روی فرشها بریزه!! و اگر احیاناً بگذره خاکستر سیگار روی فرش میریخت فوری جلوی چشم میهمان جارو می آورد و

تمیزش میکرد !!!

هرچه سعی می کردم بهش بفهمانم اینکارهاش خوب نیست زیربار نمی رفت بهش می گفتم: «عزیز من اسباب و اثاثیه خونه برای آسایش آدمه .. نه اینکه آدم بخاطر حفظ اونا جانش را هم کف دست بگذاره ..» ولی این حرفها فایده نداشت و حسنه خانم کنترلش را روز بروز شدیدتر می کرد!

يك شب كه کمی مشروب خورده بودم به محض اینکه وارد خانه شدم صدای حسنه خانم به آسمان رفت؛ «وای .. وای .. سرتاپات نجس شده .. زود برو نوب حمام لخت شو و غسل کن ..»

بخاطر اینکه همسایه ها بیدار نشوند آهسته و آرام شروع به التماس کردم:

«چشم:.. داد نزن خوب نیست ..»

حسنه خانم بلندتر داد کشید:

«برو گمشو از نظرم خوك كشیفت ..»

اتفاقاً نمیدانم از مستی بود یا دستپاچه بودم که وقتی رفتم توی وان حمام کمی آب به بیرون ریخت .. حسنه خانم مثل ببرتیر خورده وارد حمام شد چشم هاش را بست و دهنش را باز کرد و هرچی فحش از زمان بچگی شنیده بود نثار من کرد.!

دیگه طاقتم طاق شد بدون حوله و لباس از وان بیرون پریدم مثل گاو خشمگین بطرف اتاق میهمانخانه که ماه به ماه درش باز نمی شد یورش بردم، با يك لگد در را شکستم و داخل شدم.. از همان جلوی در هرچه بدستم می رسید روی زمین می انداختم می شکستم، داد میزدم «زن ناکس ناکس زجر بکشم! تو که پدر مرا در آوردی.. بیچاره ام کردی»

فحش می دادم و گلدون ها و بشقاب های چینی را به در و دیوار می کوبیدم.. حسنه خانم که خیلی ترسیده بود، مثل مجسمه جلودر ایستاده و تکمان نمی خورد گاهی با صدای ضعیف می گفت: «ضیاء.. ضیاء.. چرا دیوانه شدی؟»

ولی حالا این من بودم که گوشم بحرفهای خانم  
 بدھکار نبود.. وقتی همه چیز را شکستم و پرده‌ها را  
 پاره کردم حالم جا آمد .. تازه فهمیدم سرناپا لخت  
 هستم.. لباسهایم را پوشیدم.. سیگاری آتش زدم از لج  
 خانم خاکستر آن را روی فرش‌ها زبختم و با سه کفش  
 خاکسترها را روی فرشها مالیدم...

حسنه خانم بقدری جاخورده بود که جرأت نمیکرد  
 حرفی بزند، آرا و بدون صدا اشک می ریخت و حرص  
 می خورد...

در را چنان محکم بهم زدم که شیشه‌ها شکست..  
 از خانه بیرون آمدم و دیگه برنگشتم، امشب بعد از سالها  
 با حسنه خانم در خانه دوستم روبرو شده بودم.. با اینکه  
 حسنه خانم می خندید ناگهان تمام آن خاطرات رنج آور  
 جلوی چشم‌هایم جان گرفت بنظرم رسید که حسنه خانم مثل  
 همان روزها دارد بمن امر ونهی می کند:

«یاالله.. پاشوبرو توی حمام..»

حسنة خانم بطرف من آمد ولی من بی اختیار بطرف  
در خانه دویدم و جاوی چشم حیرت زده میهمان ها زدم  
بچاک .. عده ای پشت سرم به صدای بلند میخندیدند و  
می گفتند « فلانی دیوانه شده ! .. » عیب نداره بگذار  
هرچی دلشان میخواد بگن آخه اونا که از جریان  
خبر ندارند .

## راه پولدار شدن!!..

مستاجر خانه شماره ۱۹ میخواست اثاثیه اش را بفروشد. توی محله به ما آدم هیچ چیز را نمی تواند مخفی کند. همه چیز فوراً آشکار میشود. بهمین جهت در عرض چند دقیقه تمام اهل محل از این موضوع باخبر شدند و برای خریدن اثاثیه و خرده ریزهای آنها بطرف خانه شماره ۱۹ هجوم آوردند.

لامپ. سیم. خمره های ترشی. کاناپه های کهنه که فنرهای آنها خراب و زنگ زده بود، در يك چشم بهمزدن فروخته شد. فردا صبح هم يك وانت جلوی در خانه آنها آمد تا بقیه اثاث را ببرد...

توی ساختمانی که درست روبروی خانه شماره

۱۹ قرار داشت. طالب بیگک زندگی میکرد. طالب بیگک صبح زود برای رفتن بسر کارش از خانه بیرون آمد و وقتی چشمش به وانت پر از اثاثیه افتاد خیلی ناراحت شد. شب پیش زن طالب بیگک گفته بود که آقای مرشد اثاثیه اش را میفروشد، يك چیز تعجب آور اینکه در موقع فروش اسبابها زن و دختر آقای مرشد ناراحت نبودند و مرتب میخندیدند!

طالب بیگک هم در جواب زنش گفته بود:  
«چیکار کنند... نمیشود که گریه کرد. خدا میداند چقدر ناراحت بودند ولی برای اینکه در مقابل دوست و دشمن ناراحتی خودشان را نشان ندهند آن قیافه ظاهری را گرفته اند.»

زنش جواب داده بود:  
«ممکنه اینطور باشه ولی اونا گفتند که به محله‌ی «نشان تاشی» اسباب کشی می‌کنیم و آنجا يك طبقه آپارتمان کرایه کرده ایم. می‌خواهیم اثاثیه نو بخریم و آنجا با بطرز



زیبائی تزئین کنیم»

طالب بیگک به زنش گفته بود :

«باور نکن حتماً برای آقای مرشد انفاقی افتاده  
آخه يك کارمند جزء که نمیتونه در محله‌ی « نشان تاشی»  
آپارتمان اجاره بکنه و اثاثیه‌نو بخره ما این گرایه خانه  
را بزور میدهیم. حقوق آقای مرشد هم مثل منه . پنجاه  
لیره که بیشتر نیست؟!»

طالب بیگک بعد از اینکه آن حرفها بیادش آمد .  
وقتی همسایه‌اش را دید که مشغول اسباب‌کشی به وداره  
بقیه اسباب‌هارو توی وانت میگذاره . خیلی ناراحت شد  
بطرف آقای مرشد رفت و بعد از احوال‌پرسی پرسید.  
- پس قضیه حقیقت داره؟ شما از محله‌یه‌ما اسباب-  
کشی میکنید؟

- بله می‌بینید که داریم میریم.

.. حتماً به شهرستانها منتقل شدین ؟

.. نه جانم در «نشان تاشی» يك طبقه آپارتمان

اجاره کردیم ... انشاالله تشریف میارید خانه تازه مارو می بینید . پنج اطاق خواب و يك سالن بزرگ آفتابگیر داره ...

طالب بیگ که خیلی ناراحت شده بود آهسته سر بگوش آقای مرشد گذاشت و گفت:

- برادر خودت میدانی که من ترا خیلی دوست دارم و چند ساله که با هم همسایه هستیم، اینرا هم خوب میدانم از اینکه همسایه‌ها پشت سرت حرف بزنند ناراحتی ... حق هم داری ولی مرا بادیدگران مقایسه نکن اگر برایت انفاقی افتاده به من بگو شاید بتونم بوسیله دوستانم کاری برات بکنم، ماهمه مأمور هستیم و باید به دردم برسیم.  
آقای مرشد خندید و جواب داد:

- من دیگه کارمند دولت نیستم. استعفا دادم.  
- عجب! چرا اینکار را کردی؟ تو که چیزی به بازنشستگی بت نمانده بود. راستی که خیلی ناراحت شدم. حالا میخواهی چیکار بکنی؟

- مشغول کار هستم الان چهار ماه میشه که کار میکنم.

- چیکار میکنی ؟

- توی قهوه‌خانه می نشینم !!

- آنجا چیکار میکنی ؟

- گفتم که کار میکنم. از صبح تا شب توی قهوه‌خانه.

ها هستم !!

- بسیار خوب فهمیدم ولی کارت چی به ؟

- لا حول ولا ... برادر گفتم که توی قهوه‌خانه می.

نشینم. کارم ایجاب میکنه !

- آهان - پس قهوه‌خانه باز کردی ؟

- نه جانم قهوه‌خانه ندارم . هر کجا که يك قهوه

خانه دیدم میرم اونجا می نشینم.

طالب بیگ توی دلش گفت « این بابا عقلش را

از دست داده ، آقای مرشد در حالیکه رختخوابها

وظروف آشپزخانه راتوی و آنت جابجا میگردادامه داد.

- برادر تو که غریبه نیستی بگذار برات تعریف کنم. راستش من تجارت میکنم در این دوره و زمانه کار تجارت توی قهوه‌خانه‌ها انجام میشه. دیگر تجارتخانه‌ها و حجره‌های بازار بدرد نمیخوره آنها را باید بوسید و کنار گذاشت دمده شده. اون تجارتخانه‌ها دفتر میخواد. مالیات دارن. اصلا معامله اونجوری يك دنیا دردسر داره. اینروزها تجارت اصلی و بزرگ توی قهوه‌خانه‌ها صورت میگیره خدارو صد هزار مرتبه شکر به اندازه حقوق یکماه که از اون اداره بیگرفتم. در عرض یکساعت پیدا میکنم رویهمرفته روزی سیصد تا چهارصد لیره گیرم میاد پس دیگه چرا توی اینخونه و محله بنشینم؟ دره نشان ناشی، يك طبقه آپارتمان خوب گرفتم. براش اثاثیه نو هم میخرم و مثل اعیانها زندگی میکنم. وقتی آدم درآمد کافی داره نباید بگذاره به زن و بچه‌اش بدبگذره...

طالب بیگ پرسید:

- تجارت چی انجام میدی ؟

- هرچی پیش بیاد - از نخ و سوزن گرفته تا کشتی معامله میکنم !

طالب بیگ که از تعجب دهانش باز مانده بود پرسید :

- میخری یا میفروشی ؟

- نه میخرم و نه میفروشم ! اصلاً خریدار و فروشنده‌ای در کار نیست ! جنس هم وجود نداره ! فقط این وسط امثال من پول زیادی گیرشان میاد و السلام ..  
طالب بیگ در دل گفت :

و حتماً بلائی بسر این بیچاره آمده و عقلشو از دست داده !

آقای مرشد که از نگاه طالب بیگ منظورش را فهمیده بود گفت :

- حالا بشما میگم چه جوری راه اینجور تجارت را پیدا کردم. یکروز سوزن خیاطی خانم شکست هر جا که عقلم میرسید رفتم ولی پیدا نشد؛ میدانی که خانم

من برای همسایه ها لباس میدوخت و پول خوبی هم در میآورد . تقریباً بازدازه حقوق من درآمد داشت پیدا نشدن سوزن ضرر بزرگی بجا میزد، یکروز يك نفر گفت : « برو فلان قهوه‌خانه آنجا پیدا میکنی » به قهوه‌خانه‌ای که گفته بود رفتم و تا خواستم سلام و عليك بکنم يك آدم لاغر مردنی کنارم آمد و پرسید :

- آقا عقب چیزی میگردید ؟

- بله سوزن ماشین خیاطی میخواوم ...

- چند دوجین لازم داری ؟

چیزی نمانده بود همانجا نقش زمین بشم . يك ماه تمام بود من دنبال يك دانه اش می گشتم حالا این مرد لاغر مردنی میگوید « چند دوجین میخواهی » گفتم :

« يك دوجین »

شانهاش را بالا انداخت و گفت :

« هشتاد لیره بده »

گفتم : برادر چی داری میگی هردانه اش شصت

فروش قیمت داره چرا هشتاد لیره بدم ؟

وسط حرفم دویده وگفت :

« پس تشریف بیرید از همونجا که يك دانه اش را

شصت فروش میدان بخرید»

یارورفت گوشه ای نشست باخودم گفتم : « بخاطر

هشتاد لیره ماهی سیصد چهارصد لیره ضرر میکنم .»

ناچار رفتم پیشش و گفتم :

« معذرت میخوام آقا . اشتباه کردم بفرمائید اینم

هشتاد لیره »

پول را توی جیبش گذاشتم وقتی پول رفت توی

جیبش گفت :

- شما همین جا منتظر باشید من الان میام . می-

دانید که بازار سیاهه و ممکنه پشت سرمون پلیس و

مامورین آگاهی که بین کرده باشن...»

یارورفت ومن منتظر نشستم یکساعت گذشت دو

ساعت . سه ساعت . ظهر شد ، خبری از بابا نشد . بازهم

نشستم .. عصر شد نیامد. شب شد قهوه‌خانه رامی خواستند تعطیل کنند ولی از یار و خبری نشد. بلندشدم رفتم دنبال کارم در دهشتاد لیره روی دلم مانده بود. مدت يك هفته تمام هر روز به قهوه‌خانه سر می‌زدم و تا شب منتظر آمدنش می‌نشستم ولی یارو نیامد که نیامد. پیش خودم فکر کردم «شاید بیچاره بنده خدا برای خاطر من دستگیر شده» خلاصه سوزن خیاطی را نتوانستم گیر بیارم. يك مر به دیگر زنم رماتیسم گرفت. بیچاره شب و روز از درد می‌نالید. بردمش پیش دکتر. او هم نامردی نکرد، يك نسخه بلند بالا داد دستم که داروهایش توی هیچ داروخانه‌ای پیدا نمیشد! بالاخره يك نفر آدم خیر خواه گفت: «توی فلان محله يك قهوه‌خانه هست. برو اونجا حتماً دواها رو میتونی پیدا بکنی.»

منهم فوراً بانجا رفتم ولی هنوز وارد نشده بودم

که بکنفر بیخ گوشم گفت:

«عقب چیزی میگردید؟»



نسخه دکتر را نشان دادم نگاه می‌باید آن انداخت

و پرسید :

« از هر کدام چند جعبه می‌خواهید؟ »

فورا گفتم « دو جعبه . »

« سیصد لیتره همیشه .. »

خوب اگر نمیدادم چیکار میکردم . زنم نوی  
خانه داشت از درد پا می‌مرد ! فورا سیصد لیتره بطرف  
دادم . گفت :

« شما اینجا منتظر باشید الانه بر میگردد . . . »

ولی هر چه قدر نشستم یارو نیامد . از قهوه‌چی  
سراغش را گرفتم گفت :

« آقا جان من چه میدونم کی بود . اونم مٹ تو

وبقیه مشتری‌های قهوه‌خونه ... »

یکروز هم شیشه پنجره شکست و سرما توی اطاق

پرشد . رفتم سراغ شیشه فروش . ولی هرچی گشتم پیدا نکردم

باز يك آدم خیرخواه مة ابلسم سبز شد و گفت . « فلان

- قهوه‌خانه آگه سری بزنی پیدا میشه .
- طالب بیگک طاقت نیاورد، وسط حرف آقای مرشد  
پریدو گفت :
- با اینهمه مکافاتنی که کشیدی بازم سرت بسنگ  
نخورد ؟!
- ولی برادر اینجا دیگه مسئله عقل مطرح نیست .  
مسئله احتیاج است . چاره‌ای نداشتم . .  
طالب بیگک گفت :
- میخواستی پشت سرشان بری .
- راضی نمیشدند . این قانون کار بازار سیاهه .  
بارو چطور بمن وتو اعتماد بکنه ؟ شاید پلیس مخفی  
از آب دراومدیم :
- پس لااقل بعد از اینکه جنس رو تحویل میگرفتی  
پول میدادی .
- آخه جنس که توی کف دست بارو نیست . اونم  
میره بطور مخفی از کسی دیگه میفره . هر حال بگردز

رادیمون خراب شد نمیدونم لامپش سوخته بود و یا سیم‌هاش قطع شده بود . این دفعه بدون اینکه بکسی حرفی بزنم رفتم نوی يك قهوه‌خانه تا از در وارد شدم یکنفر آمد کنارم و قبل از اینکه اون از من سئوالی بکند من از او پرسیدم :

«عقب چیزی میگردید ؟»

«بله . بله عقب هر وئین میگردم . دارید ؟»

با خونسردی پرسیدم :

«چند کیلو ؟ !!»

بارو دهانش از تعجب باز ماند ، لحظه‌ای ایستاد و بعد يك مرتبه خودش را روی دست و پایم انداخت و شروع کرد دستها مرا بوسیدن . با تندی پرسیدم

«چند کیلو میخواهی ؟»

«دو گرم میخواوم ..»

«دو هزار لیبره میشه .»

فوراً دو هزار لیبره نوی جیبم گذاشت بهش گفتم :

«توی قهوه‌خونه بشین تا برگردم»

مثل برق از آنجا دور شدم، دیگه راه تجارت را پیدا کردم. حالا هر روز بعد از ظهر از خانه بیرون می‌آیم و میروم بیکی از این قهوه‌خونه‌ها چند دقیقه نمیگذره که یکی یکی مشتری‌ها وارد میشن، یکی قهوه می‌خواهه، یکی ویسکی، یکی دیگه سیگار خارجی ۰۰۰ پوله‌ارو توی جیم می‌دارم و میزنم به چاک و تا چند مدتی از جلوی آن قهوه‌خونه رد نمیشم!! دیروز یکنفر ازم دو تالاستیکه اتوموبیل می‌خواست ازش دوهزار و هشتصد لیره گرفتم : طالب بیگ پرسید :

— اگه کسی که بهت پول داده جنس تحویلش بدی

تورا توی خیابان دید چیکار میکنی ؟

— چندروز پیش همون مردی را که رفته بود برام

سوزن خواهی گیر بیاره. توی خیابون دیدم رفتم جلویقه شو

گرفتم و گفتم : «کو سوزن . ها ؟»

جواب داد :

«قربان بخدا دارم شب و روز میگردم تا پیدا کنم  
آخه نوی این شهر شلوغ که باین آسونی همیشه هرچی رو  
پیدا کرد. الان شش ماه آزگاره دارم عقب سوزنهای  
نو میگردم.» طالب بیگ گفت:

- میخواستی اونو تحویل پلیس بدی . .

- چطوری تحویل پلیس بدمش ؟ همیشه که به پلیس  
بگم قصد داشتم جنس از بازار سیاه بخرم . همونطور  
که فروش این کالاها جرمه . بخریدن آنها هم جرمه .  
اثاثیه‌ها همه داخل وانت جاگرفته بود زن آقای  
مرشد از داخل خانه صدا زد و آقای مرشد را احضار  
کرد، آقای مرشد گفت «الان میام» بعد رو بطالب بیگ  
کرده و گفت:

- برادر جان تجارت توی این دوره و زمونه خوب  
چیزی به اون کسی که پول میده اگه جنس به دستش نرسه  
لااقل به امید داره و همین امیدواری خودش خیلی ارزش  
داره و همش تو این فکره که کی جنس بدستش میرسه!

طالب بیگ گفت:

- راستی تا یادم نرفته میتوتی برامون آهن شیروانی

بخری؟ پشنبام خونه چکه میکنه

آقای مرشد پرسید:

- چند ورق میخوای؟

- نمیدانم به اندازه دو تا شیروانی پشنبام میخوام.

- صد و پنجاه لیره میشه. - منم از کس دیگه

میخرم خیلی برام بمونه چهار پنج لیره بیشتر نمیشه.

طالب بیگ صد و پنجاه لیره از جیبش درآورد

به آقای مرشد بیگ داد و مرشد بیگ گفت:

- اگر وقت دارین همین جا منتظرم باشین و گرنه

من اثاثیه رو با وانت بخونه جدید که بردم و جا بجا

کردم اونوقت میسرم سراغ خریدن شیروانی، و میبارم

خونه تحویل میدم. فعلاً خدا حافظ.

- سلامت آقای مرشد عزیز.

پایان

## عفت خود را چگونه حفظ کردم! ...

• به آقای عزیز نمیدانم از کجا شروع کنم و کداهش را برایتان تعریف کنم، باور فرمائید هیچکس تا بحال مثل آنها دشمن عفت بدنیا نیآمده. خدا میداند چه زجرهایی کشیدم تا توانستم از دست آنها عفتم را نجات بدهم. اگر تعریف کنم دلتان کباب میشه! ولی خدا را هزار هزار مرتبه شکر میکنم که توانستم بدون اینکه عقنم لکه دار بشه خودم را از چنگ آنها نجات بدهم. حضرت آقا من از خود شما سوال میکنم. يك انسان بخاطر چی زندگی میکند؟ مخصوصاً يك زن اگر خدای نکرده عفتش را از دست بدهد دیگر بچه روئی میتواند زندگی بکند؟ هان؟ بخدا اگر ده شاهی هم پیش

کسی ارزش داشته باشد! اصلاً کسی بصورتش نگاه هم نخواهد کرد تا چه برسد با او حرف بزند. بله قربان بخاطر همین مسائل مهم است که بنده از عفتم دارم به بهترین وجه محافظت میکنم. دشمنان عفت خیلی زیاد هستند الهی که هیچکدامشان خیر از دنیا نبیند. این بی شرمها وقتی که چشمشان بیک عفت پاک و تمیز می افتد برای لکه دار کردن آن هر کاری که از دستشان بر بیاید مضایقه نمی کنند. انفاقانی که بسر من آمد خدا نصیب هیچکس نکند ولی خدا را شکر که آن دوران شوم گذشته و باز هم خدا را حمد و ثنا که عفت من نجات پیدا کرد.

بله حضرت آقا من آزادی داشتم میدانستم که عده ای به عفتم چشم دوخته اند با عرض معذرت اینرا هم باید بگویم که عفت من بی اندازه پاک است! برای اینکه حرفم را باور کنید می توانید از کسانی که مرا از نزدیک و خیلی خوب می شناسند پرسید نه اینکه فکر کنید دارم برای خودم تبلیغ میکنم. نخیر. بنده را با تبلیغ چی های کثیف



موسسه‌های تجارتنی یکی نکنید . خواهش میکنم از هر کس که دلتان خواست درباره عفت من سؤال کنید، یادم میاد با يك پسر فوتبالیست که مدتی باهم بودیم . یکشب وقتی که او را چندین مرتبه بوسیدم ازش پرسیدم :

- چتی جون ترا بخدا راستشو بگو توجه چیزمنو

خیلی دوست داری ؟

اونم فوری جواب داد :

- جیگر جون من از هر چیزی بیشتر عفت تو را دوست

دارم !!!

از این جهت خوب میدانم که مردها تا چه اندازه به عفت يك زن علاقمند هستند ! بله داشتم می گفتم که من يك دختر خیلی تمیزی هستم باور کنید هر روز صبح- تا صورتم را با صابون نشویم صبحانه نمیخورم ! ماهی یکی دو بار به حمام (گالاتاسرای) میروم و بدنم را در اختیار زن اوستا میگذارم تا حسابی باکیسه و صابون تمیزم کنه !

حالا گوش کنید برایتان بگویم که با اولین دشمنان عفت چطوری روبرو شدم . هیچوقت نمیتوانم آن روز بعد از ظهر را فراموش بکنم . بله آن روز بعد از ظهر در «بیک اوغلی» قدم میزدم که حس کردم یک نفر دارد تعقیب میکند وقتی که خوب مطمئن شدم اشتباه نمیکنم برگشتم عقب نگاه می‌یار و انداختم . چنگی بدل نمیزد چشمم او را نگرفت با اینحال حرفی زدم میدانید کسی که بدنالم می‌افتد اگر چشمم نگیرد روی تربیت خانوادگی که دارم صدایم را در نمی‌آورد . مگر غیر از این است آقا؟ اگر یک نفر سرش به تنش زیادی باشد و به اندازه مورچه‌های ارزش نداشته باشد انسان چرا باید خودش را بدنام کند؟

ولی وقتی یارو شروع کرد به متلک گفتن . دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و گفتم :

«آقاهه من زن باعفتی هستم!» بنظر شما حرفم عالی نبود؟  
 «نه» از کسی ترس ندارم حرفم را میزنم و کاری ندارم که طرف

چیکاره اس و چی میخواد! باید درباره ناموس آزاد سخن گفت و دفاع کرد. خلاصه چه دردسرتان بدهم. یارواز آن کار کشته‌ها بود با حرف من عقب نشینی نکرد. رسیدیم بسر کوچه آبانوس «کوچه زنان یدکاره» آنجا را که می‌شناسید اگر بگوئید «نه باورم» همیشه چون هیچ مردی توی استانبول پیدا نمیشه که آنجا را شناسه! بله وقتی آنجا رسیدیم به یاور گفتم:

«خیلی معذرت می‌خواهم اینجامحله‌ی ماست حالا دیگه از تعقیب من دست بردارید و پی کارتان بروید»  
 یاور حرفی نزد باز گفتم:

«به محله‌ی خود مون رسیدیم. خواهش میکنم دیگه تعقیب نکنید!»

میدانید در جوابم چی گفت؟ بله اون گفت:  
 «عزیز جون. لرا برای خودم که نمی‌خواهم. حضرت آقا دستور دادن شما را ببرم پیش اون!»  
 دیدم یارو کاسبه. گفتم:

«خوب حواستو جمع کن من از اون زنهایی  
نسنیم که تو خیال میکنی اگه حضرت آقابامن کاری دارن  
شماره تلفن میدم خودشون باهام تماس بگیرن.»

یاور هم از جیبش يك کارت ویزیت در آورد داد به  
من. روی کارت نوشته شده بود «دایرکتور سکیو آلیته»  
هرچی زور زدم معنی این جمله را نفهمیدم ولی  
نمیدانم چطوری شد که بفکرم رسید یارو از طرف فیلم  
ساز فلان استودیو آمده چون از بچگی عاشق هنرپیشگی  
بودم و برای يك ثانیه بازی کردن در يك فیلم غش  
میکردم.

پیش خودم فکر کردم شاید یارو ها از تیپ من خوششان  
آمده و رول خوبی در يك فیلم برام انتخاب کردند، من چه  
میدانستم این يك دام مهلك است. دل خودم صاف و  
پاك است فکر میکنم همه‌ی مردم هم مثل خودم هستند.  
بهر حال سوار ماشین یارو شدم مرا به چیز برد...  
دزست اسمش بیادم نمانده آنجا بلابی بصرم آوردند که

اگر تعریف کنم . از تعجب شاخ در میاورید!  
 راست راستی که ، از دست این مردها چی می کشیم  
 آنها مقدار زیادی جواهرات بمن دادند اول خیلی؟!  
 خوشحال شدم . تونگو که این بی پدر و مادرها جواهرات  
 قلبی قابلم کردند! گول زدن ملت برایشان کافی نبود  
 مرا میخواستند گول برنند و عفتم را بدزدند . اما کور  
 خوانده بودند . خدا را صد هزار مرتبه شکر که توانستم  
 عفتم را از چکنشان نجات بدهم . يك چیز بامزه اینکه  
 جواهرات قلبی را هم دزدیده بودند و من بیچاره  
 از ترس اینکه گیر پلیس نیفتم آنها را فروختم ملاحظه  
 فرمودید .

حضرت آقا . چطور يك زن نجیب را اغفال  
 میکنند . اگر من خر می شدم و عفتم را می گذاشتم لکه  
 دار بکنند . آنوقت تکلیف من چی بود ؟ از شمامی پرسم  
 تکلیف من چی بود هان ؟ الهی که جز جیگر بزنی پدر  
 سوخته های دزد ...

تعجب نکنید تازه این یکبش بود حالا خاطره دیگری  
را تعریف میکنم که بدانید چه آدمهائی توی این مملک  
ما وجود دارد، بله در زمستان سال ۱۹۰۰ شب جمعه‌ای  
به پاویون پارک رفته بودم .

ساعت سه و هیجده دقیقه بامداد بود که یک نفر  
تلوتلو خوران وارد سالن شد و سر میز من نشست در  
حقیقت آنهائیکه با من دور یک میز نشسته بودند تونگو  
نقشه‌ای برایم کشیده‌اند و من بی‌خبرم! حضرت آقا من  
یک زن معمولی هستم و در آن موقع تازه وارد اجتماع  
شده بودم از کجا میتوانستم بفهمم آنها با ظاهر آرام  
و فریبنده‌شان درباره‌ام فکرهای بدی دارند . بهر حال  
یکی یکی از پشت میز بلند شده رفتند و مرا با آن  
باروی مست تنها گذاشتند او شروع به لوس بازی کرد  
با تشر گفتم :

- آقای عزیز دست درازی نکنید من زنهائی که

شما خیال می‌کنید نیستم . !!!

ولی بارو بیشتر از آن مست بود که اهمیت بدهد  
ناچار دو باره گفتم :

- آهای مرتیکه. با کیف چنان توی سرت می گویم  
که قدت پک وجب بره توی شکمت دست درازی نکن!  
اما اون بدون توجه به تهدیدی که کردم دست  
انداخت بقیه پیراهنم را گرفت! پرسیدم :  
- آقا. عقب چیزی میگردی؟

جواب داد :

- عقب دستکشم میگردم!!.

گفتم:

- مرتیکه احمق مگه داخل بقیه پیراهن من جا

لباسی به ۱؟

ولی مگریارو ولکن بود مرتب پیشروی میکرد دیدم  
الانه که به عفتم دست درازی بکند با عصبانیت گفتم :

- بین آقا جون . با عفت من همیشه شوخی بکنی

مواظب خودت باش و گرنه بد می بینی ها !!!

این دفعه یارو شروع کرد به بوسیدن دست و پاهام و  
گفت : - هر چی میخواد بشه برام هیچ مهم نیست ...  
خودم را کنار کشیدم و بهش گفتم :  
- حضرت آقا شمارا بخدا اینجا مرا نبوسید بده  
کسی چه میدوند که ...

یارو حرفم را قطع کرد و سرم داد کشید :  
- چرا اینقدر خودتو عقب میکشی. می ترسی لبامنت  
پاره بشه ؟

باخنده جواب دادم :  
- پاره شدنش که خوب معلومه پاره میشه ولی من  
کمی قلقلکم میاد ... مبارزه شروع شد و هنوز که هنوزه  
جای دندانهای کثیفش روی بدنم مانده پشت گردنم را  
نگاه کنید ... به بینید چطوری اون احمق بی شعور گازم  
گرفته! حالا رانم را هم نگاه کنید به بینید این لکه های  
سیاه از اون مبارزه بجا مونده! من پنج ساعت تمام با آن  
احمق مست مبارزه کردم. حالا چطوری بعد از پنج ساعت



خودم را از دستش نجات دادم قصه درازه پنج ساعت مبارزه شوخی نیست در بدنم جای زخم هائی هست که نمیشود نشانتان بدهم! بله اینها خاطرات تلخ مبارزات آن روز من میباشند ولی باز هم خدا را شکر که عفتم را توانستم حفظ کنم، يك شب دمان مرد مست بخانه ام آمد گویا ماجرای عشق بازییم را با بزرگترین فوتبالیست های کشور شنیده و خونش بجوش آمده بود تا وارد اتاق شد با خونسردی گفتم :

- حضرت آقا بیخودی جوش نزن من عاشق این جوان فوتبالیست شده ام و بهیچوجه حاضر نیستم باو خیانت کنم! البته در آن موقع يك پسر ثروتمند اهل از میرها شقم شده بود و من تصمیم داشتم بهر وسیله ای که شده با او ازدواج بکنم؛ برای رسیدن به هدفم شش ماهه از او باردار بودم، بهش گفتم :

« من با هر کسی که دلم بخواد عشقبازی میکنم.

فهمیدی ؟ »

گمان می کردم خیلی ناراحت میشه ولی اون  
باخونسرد جواب داد :

«حالا که برایت موقعیت خوبی پیدا شده من مانع  
خوشبختی شما نمیشم . . .»

اینو گفتم و خدا حافظی نکرده از در بیرون رفتم ::  
بقدری لجم گرفته بود که اگر بدستم می افتاد با دندانهام  
نیکه پاره اش می کردم . . . چون دستم بهش نرسید  
مجبور شدم از دستش شکایت کنم تا عبرت دیگران بشه  
و بیخودی عفت دخترهای مردم را لکه دار نکنند .

## تلافی !!...

توی اتوبوس یکنفر برای دوستش تعریف میکرد:  
« امروز صبح زود از خازه بیرون آمدم... میخواستم  
سوار اتوبوس بشوم ... از کوچه که بیرون آمدم دیدم  
اتوبوس توی ایستگاه ایستاده، با سرعت شروع به دویدن  
کردم .. چیزی نمانده بود دستم را به دستگیره بگیرم و سوار  
شوم که اتوبوس حرکت کرد! ... دنبال اتوبوس  
دویدم و صدازدم: نگهدار ...»

راننده مرانوی آینه، میدید، ترمز میکرد ، همینکه  
بیک قدمی اتوبوس میرسیدم راه می افتاد !!  
اگر باین اتوبوس نمی رسیدم باید نیم ساعت توی

ایستگاه معطل بشوم و انتظار بکشم !!

بهمین جهت نا اتوبوس حرکت میکرد منم باتمام  
 قوادنبالش می دویدم . اما مگر میشد به اتوبوس رسید ؟!!  
 از خستگی داشتم می افتادم ... ایستادم و نفسی  
 تازه کردم ، دیدم اتوبوس هم ایستاد ، معلوم شد راننده آدم  
 خوبی است و چون متوجه شده است نمیتوانم به او برسم  
 ترمز کرده ... ا بهر زحمتی بود شروع به دویدن کردم  
 دستم را که به دستگیره گرفتم و یک پایم که روی رکاب  
 اتوبوس رسید ، باز هم اتوبوس راه افتاد !!! ...

اگر مسافرها دستم را نمی گرفتند و بالانمی کشیدند  
 زیر اتوبوس میرفتم !!.

وقتی خوب جا بجا شدم و خطر رفع شد شروع به  
 فروغر کردم :

« این چه وضعی به ؟ .. چرا مردم را اذیت می کنند ؟! ... »

یکی از مسافرها مرا دلداری داد :

« دلخور نشو... همینکه سوار شدی راضی باش !! »

هبر کن بین بمر مسافر های دیگه چی میاره...!

اتوبوس پر بود ... جای یکنفر دیگه هم نداشت...  
وقتی داشتیم به ایستگاه بعدی می رسیدیم کسی که دست  
مرا گرفته و بالا کشیده بود صد امد زد :

« بیانگه کن به بین راننده چه آرتیست بازی در  
میاره !... »

رفتم بطرف در عقب اتوبوس و مشغول تماشا  
شدم ... راننده چند قدم مانده به ایستگاه اتوبوس را  
نگهداشت ... مسافر های توی ایستگاه بطرف اتوبوس  
دویدند و جلوی در را گرفتند ... ای که میخواستند  
پیاده شوند جانداشتند ... بین آنهائی که میخواستند بالا  
بیایند و این هائی که میخواستند پیاده بشوند جنک و دعوا  
در گرفت !

در این میان اتوبوس حرکت کرد ! زنی که  
میخواست پیاده شود افتاد روی زمین !! .. چندتا مرد مسن

و بچه ریختند روی زن بیچاره! هر کسی تقصیر را به گردن دیگری می انداخت اون هائی که میخواستند سوار بشوند به اونائی که میخواستند پیاده بشوند بدو بیراه می گفتند :

«يك كمى زودتر از جاتون بلندشین بیائین پائین!..»

«چلاق که نیستین.. يك كمى زودتر بجنبید! ..»

اونائی که میخواستند پیاده بشن به مسافرهائی که میخواستند بیان بالا فحش میدادن :

« چرا وحشی بازی در میارین ؟!..»

« مثل آدم سوارشین ؟ !..»

راننده در اثر داد و بیداد مسافرها اتوبوس را نگهداشت .... اما هنوز کسی جا بجا نشده بود که دوباره حرکت کرد و مسافرها را رویهم ریخت !!...»

آنهائی که جریان را نمیدانستند دنبال اتوبوس می دویدند... سه چهار بار توقف و حرکت اتوبوس تکرار شد، فقط دوسه نفر توانستند سوار اتوبوس بشوند.. حالا نوبه مسافرهائی توی اتوبوس بود که غر و غرو کنند :

«زودباشین سوارشین دیگه ..»

«مردم کاردارن بجنید...»

مردی که با من صحبت میکرد گفت :

«دیدی !!! اینکه چیزی نیس تا آخر خط خیلی

«چیز»ها نماشا می کنیم !»

هنوز بابا حرفش را تمام نکرده بود که انوبوس چنان ترمزی کرد که همه ریختیم روی سر یکدیگر ابچه کوچکی که توی بغل محانمی بود افتاد روی گردن مرد مسنی. سر من محکم خورد به کنار پنجره انوبوس ابک خانم چاقی افتاد کف ماشین ! . چند نفر پای یکدیگر رالگد کردند ! دعوا و بگو مگو توی انوبوس راه افتاد:

« مگه نون نخوردین !»

« چرا اینقدر شیل و ایستادین ؟»

مردی که با من صحبت میکرد گفت :

«اینهام چیزی نیست ، تا بمقصد برسیم به بین چه

کارهائی انجام میشه .»

بهر ایستگاهی که می رسیدیم همین برنامه تکرار میشد. یکبار که اتوبوس ناگهانی ترمز کرد يك کامیون از عقب محکم کوبید پشت اتوبوس. راننده‌ها پیاده شدند و یقه یکدیگر را گرفتند شاگرد راننده‌ها هم باهم گلاویز شدند! کم کم دامنه دعوا وسعت پیدا کرد. . رهگذرها هم وارد دعوا شدند یکمده بطرفداری راننده اتوبوس. . عده‌ای هم بطرفداری راننده کامیون بجان هم افتادند. خیابان بند آمد. صدای بوق ماشین‌ها از یکطرف. دیر شدن کارمسافرها از یکطرف. همه باهم فحش میدادند و غر و غرو می کردند بالاخره دعوا تمام شد و اتوبوس راه افتاد.

مردی که با من صحبت می کرد گفت:

«اینکه چیزی نیست. تاپیازه بشیم سیاحت خوبی

می کنیم!...»

باترکید جواب دادم:

«تاپیش آمدی نکرده بیایپاده بشیم!»



«مگه میشه پیاده شد ؟ خیال می کنی پیاده شدن از این اتوبوس کار آسونی به ؟ ندیدی مسافر ها چطور کله معلق میشدند ؟! تا به مقصد نرسیم و این راننده از پشت رل نیاد پائین غیر ممکنه بتونیم سالم پیاده بشیم. من اینو میشناسم.»

تا خواستم پرسیم : «از کجای شناسی ؟» اتوبوس ترمز محکمی کرد، اگر دستم را به میله وسط اتوبوس نگرفته بودم خدا میدونه چه بلائی سرم میآمد. دوستم متوجه شد گفت :

«مواظب باش نیفتی تا برات تعریف کنم. این راننده دوست دوران بچه گی به منه ماسه نفر بچه محل بودیم یکی من بودم یکی این بود یکی هم آقای مرتضی بود که الان از پولدارهای معروفه لابد میشناسیش ؟!»

آقای مرتضی را تمام شهر می شناسند. از اون نرجه زنده های معروفه که از راه های نامشروع و مکیدن مردم میلیون ها پول پیدا کرده جواب دادم :

«کی به که آقامرتضی را شناسه ؟ ا.ا»  
 دوستم محکم تر دستش را به میله وسط اتوبوس  
 گرفت و ادامه داد :

« بعله. ماسه تا يك مدرسه میرفتیم آقامرتضی و  
 این آقا صالح راننده، جزء تنبل های کلاس بودند روزی  
 نبود که دو سه دفعه از معلم ها کتک نخورند!.. هر روز  
 صبح ها هم يك فصل کتک از باباشان میخوردند تا  
 بمدرسه بیان. همیشه زنگ دوم و سوم میرسیدند مدرسه،  
 دائم فحش میدادند و بدو بیراه می گفتند!.

دوتائی هم روی يك نیمکت می نشستند یادم میاد  
 هر وقت کتک میخوردند می گفتند، «نوبه ی ماهم میشه»  
 نه درس میخواندند نه کتاب و کاغذ و مداد داشتند. نه  
 تکالیفشان را انجام میدادند همه اش ورد زبان شان این  
 بود که «نوبه ی ماهم میشه!». یکروز بهتون نشان میدیم!.

تلافی این کتک ها رادر میاریم .  
 یکروز به همین صالح گفتم :

«پسرنوچی هستی که بخوایم تلافی کنی ؟ ! پس  
چرا معطلی ! ؟ تلافی در بیار به بینم .»  
سالها گذشت پدر صالح چون آدم فقیری بود  
تسا کلاس ده بیشتر نتوانست درس بخونه . اما مرتضی  
که ثروتمند بود دانشگاه را هم تمام کرد و رفت  
خارج .

صالح را گاهگاهی می دیدم اما از مرتضی خبر  
نداشتم . این صالح اول هابلیط فروش شد صبح ها  
مخصوصاً دیر میآمد سر کار و یساکیف بلیطش را جا  
میگذاشت و هزاران کلک میزد تا مردم به زحمت بیفتند و  
بموقع نتوانند به کارشان برسند !. از این کارش خیلی لذت  
میبرد گویا تلافی که میخواست در بیاره این بود !!

بسکه از دستش شکایت کردند اخراج شد ! مدتها  
بیکار میگذشت ! یکروز که سوار اتوبوس شدم دیدم راننده  
مثل امروز آرتیست بازی در میاره !! مرتب ترمز میکنه  
راه می افته و مسافرها را دنبال اتوبوس میکشه !! توی

یکی از ایستگاه‌ها هم که نگهداشت وقتی دو سه نامسافر آمدند بالا نکمه اتومانیك در را زد در بسته شد و مسافرها ماندند لای در !!.

راننده غش غش میخندید و کیف می کرد ! . رفتم جلوبه بینم این راننده چرا اینجور میکند !؟ چه مرضی داره !؟ نابرگشت و نگاهش کردم صالح را شناختم قضیه را فهمیدم داشت تلافی کتک‌هایی را که خورده بود سر مسافرها در میآورد! بروش نیاورم اما از همان روز تا حالا مواظب هستم انوبوسی که این آقا رانندش باشه سوار نمیشم ! امروز عجله داشتم و توجه نکردم !

آقای راننده ترمز محکمی کرد و دوباره مسافرها را روبهم ریخت . از رفیقم پرسیدم :

اون یکی رفیقت چطور تلافی در میاره !!؟

وکی ؟ مرتضی رامیگی ؟ اون از راه بازار سیاه و خرید و فروش هروئین و تریاك حسابی داره ( تلافی ) میکند ! این بیچاره صالح زورش بهمین جامیرسه که مردم را

---

دنبالش به دواند و رویهم بزیر دامامرتضی چنان مردم را  
بزمین میزند که تا آخر عمر از جایشان بلندنیمشن !  
رسیدیم آخر خط صالح راننده طوری ترمز کرد  
که دوسه نفر از در افتادند بیرون! در حالیکه همه فحش  
میدادند و غر و غر میکردند صالح غش غش میخندید  
و از اینکه (تلافی) سابق را در آورده قند توی دلش  
آب میشد.

## ما به استقبال نمی رویم! ..

سرگروه بان بادوز اندام سوار بر اسب وارد دهکده «ایلخیک» شدند قیافه هر سه نفر سوار اخم آلود بود و روی اسب‌هایشان مانند فرماندهان خشمگین نشسته بودند وقتی وارد میدان ده شدند سرگروه بان شلاقی به اسب خود زد حیوان روی دوپایش بلند شد ، بجه‌های پابرنه ده که اطراف چشمه مشغول گل بازی بودند پابفرار گذاشتند یکی از بچه‌ها که شکم گنده‌ای داشت دوان دوان خودش را به قهوه خانه ده رسانید و فریاد زد :

«سرکار آمد!»

مشری‌های قهوه خانه به شنیدن حرف‌های پسرک شکم گنده ساکت شدند و سرهایشان را بطرف در قهوه خانه

برگرداندند. پسرک که خبر ورود سرگروهبان را آورده بود تا خواست که برای تماشای ژاندارمها از قهوه‌خانه بیرون‌پرد در چوبی قهوه‌خانه باز شد و سرگروهبان و دو نفر ژاندارم داخل شدند، هیچکس از جایش نکان نخورد فقط قهوه چی دو قدم از بساط سماورش جلوتر آمد و گفت :

-بفرمائین سرگروهبان خیلی خیلی خوش آمدین.  
سرگروهبان بدون توجه به تعارف قهوه چی به-  
مشتری‌ها زل زده و یکی یکی آنها را انداز کرد!  
فضای قهوه‌خانه تقریباً تاریک بود و کسانی که آنجا نشسته بودند خوب تشخیص داده نمی شدند برای همین  
سرگروهبان بصدای بلند گفت :

-باز که جلسه تشکیل دادید ؟!  
صدا از هیچکس در نیامد . این دفعه سرگروهبان  
صدایش را بلندتر کرد داد کشید:

-گفتم باز که جلسه تشکیل دادید ؟ مثل اینکه قصد

عصیان و شورش دارید؟ . . .

یک نفر از نه قهوه‌خانه با صدای آهسته‌ای جواب داد:

- استغفراله اختیار دارید سرکار . . .

- اختیار دارید استغفراله. جواب من نشد پس معنی

این دور هم جمع شدن چی به؟ هان چرا ساکت شدید؟

کدخدا کدوم گوری رفته؟ با شماها هستم کدخدای

پیرو کچل کجاست؟

صدای کدخدا شنیده شد که میگفت:

«بفرمائید سرکار اینجاستم تشریف بیاورید جلوتر

بنشینید . . .»

سرگروه‌بان چند قدم بطرف انتهای قهوه‌خانه

رفت و دید کدخدا با يك عده از جایشان بلند شدند و

برای سرگروه‌بان جا خالی کردند، سرگروه‌بان وقتی

سر جایی که برایش درست کرده بودند نشست گفت:

- نخیر من اصلا نمی‌شینم باید برایم زودتر تعریف

یکینی که قضیه از چه قراره؟



دو نفر ژاندارم آن طرف تر روی نیمکت چوبی قهوه‌خانه

نشستند.

کد خدا بدون توجه بحر فهای سرگروه بان روبه-

قهوه چی کرد و گفت :

«برای سرکارها چائی تازه دم بیار . .»

و بعد دست‌ها شوروی سینه‌اش گذاشته بطرف هر

کدام تعظیمی کرد! و چاق سلامتی کرد!

سرگروه بان دو مرتبه سئوالش را تکرار کرد :

-ازت پرسیدم چرا می‌خواهید عصیان بکنید ؟

کد خدا جواب داد :

-اختیار دارین قربان این چطور حرف زدنی به کی

گفته که ما قصد عصیان داریم !؟

-اگر همچنین قصدی ندارین چرا به استقبال

من نیومدید ؟ چرا یکی از شماها نیومد دهنه اسبم را

بگیره !! ؟

سابق که می‌ومدم خیلی خوب ازم استقبال می‌کردید:

چرا ایندقم نیامدین؟ اینی خودش بکنوع عصبیانه دیگه  
اینطور نیست؟

- خیر قربان .

-اگر عصبیان نیست چرا بمن که مأمور دولت هستم  
و با این لباس رسمی به ده آدم محل نداشتین؟  
قهوه چی استکان پراز چایی رابطرف سرگروهیان  
دراز کرده و سرگروهیان فوری استکان چائی را گرفته  
یک جرعه خورد ادمه داد :

من بهیچوجه چائی شما را نمی خورم باید اول  
موضوع را برام روشن بکیند ! . . .

- بلر مایین هرستوالی دارین پیرسین؟

- مگه من بهی تلفن نکردم . ؟

- چرا سرکار چرا؟

- مگه من دستور اداری را بهت اطلاع ندادم؟

- چرا قربان اطلاع دادین .

- مگه من بوسیله این ژاندارم (با دست بیکی از

ژاندارم‌ها اشاره کرد) برات خبر فرستادم؟

- درسته قربان خبر فرستادین .

- بسیار خوب وقتی که خبر بهت رسید تو چکار

کردی؟ چرا برام مراسم استقبال ترتیب ندادی؟ هان؟

مگه من بهت اطلاع ندادم که با چهل نفر پیاده

و صد نفر سوار بر اسب به میدان دهکده بیائین شعار

بدین؟ و فریاد بکشید و زنده باد «دمکراسی» بگین مگه

نگفتم در موقع ورود من دونا شتر و یه قوچ قربونی کنین؟

تمام دهات اطراف دستورات منو اجرا کردن جزده شما

علتش چی به فوری بگو !!.

کدخدا در حالیکه سرش را تکان میداد جواب

داد :

- سرکار دونا شتر و یه قوچ که سهله ما حاضریم ده

تا شتر و بیست تا قوچ برای پایداری دمکراسی قربانی بکنیم

وای به استقبال مأمورین نمیائیم .

سرکار با عصبانیت داد کشید :

- دیدی. دیدی گفتم که شماها قصد عصیان کردن

دارین ... ؟

- اختیار دارین ما هیچ وقت به دمکراسی بی احترامی

نمی کنیم فقط به استقبال نمی آئیم .

- اگر به دمکراسی بی احترامی نمی کنید پس چرا در

مقابل آزادی سرپیچی می کنید !؟ .

- اینطور نیست قربانت گردم. ما به آزادی هم اعتراض

نداریم هر وقت که پیش بیاد در مقابل آزادی سر تعظیم

فرود می آئیم ولی به استقبال مأمورین نمی آئیم .

سرگروه بان لحن صدایش را تغییر داده و بانر می

گفت :

- آخه ای کدخدا چرا همه چی را زود فراموش

کردی؟ مگه یادت رفته که تورا بوسیله نیروی ژاندارمری

به کدخدائی رسوندیم؟ حالا چطور شده که به استقبال

نمیری؟ چطور ادعا میکنی که طرفدار دمکراسی هستی؟

هم میگی طرفدار آزادی هستی و هم اینکه «زننده باد»

«زنده باد» نمی‌گید !!

- نه سرکار شما اشتباه میکنین ما قصد نداریم که «زنده باد» نگیم نه اینطور نیست ما حاضریم از همین جا از نودی ده فریاد بکشیم و زنده باد زنده باد بگیم ولی به استقبال نمی‌آییم از نودی ده داد میزنیم فریاد می‌کشیم شعار میدیم ولی به استقبال نمی‌آئیم .

و بعد پاکت سیگارش را بطرف سرگروه بان دراز کرد. سرگروه بان يك سیگار از داخل پاکت برداشت و روشن کرد دوسه تا يك که بسیگار زد گفت :

- تا وقتی دلیل اینکه چرا به استقبال نمی‌آید را برام نگیین

سیگار تو نمی‌کشم !

- بخدا قسم سرکار ما از اینجا هر چقدر که بخواهید

داد میزنیم و هورا می‌کشیم ولی ...

یکی از حاضرین قهوه‌خانه که پیرمرد گول‌پشتی

بود رو به کدخدا کرده گفت :

- کدخدا چرا واسه‌ی سرکار تعریف نمی‌کنی؟

کدخدا جواب داد :

— بسیار خوب تعریف میکنم. خوب گوش بدین سر کار تا حالا چندین بار از مون خواستی که به استقبال بیائیم ما هم حرفه توری نخم چشمهامون گذاشتیم و از همه زودتر آمدیم شما صداسب سوار خواستید ما دویت اسب سوار آوردیم شما دویت تا پیاده خواستید ما با صیصد پیاده اومدیم شما يك گوسفند قربانی از مون خواستید ما دونا قوچ قربانی آوردیم حتی دونا گاو آوردیم ولی از این ببعده دیگه اینکارو نمی کنیم ...

پارسال تلفن کردی که به استقبال بریم ما هم همگی ریختیم توی میدون اونقدر آدم اونجا جمع شده بود که جای نفس کشیدن نبود در همین موقع یکی رفت بالای صندلی و گفت: «دست بزئید» ما هم شروع کردیم دست زدن که يك مرتبه پلیس ریخت رومون هرچی پلیس توی کشور هست همه رو اونجا آورده بودن پلیس ها باباطوم پدرمونو در آوردن خود من روی زمین وزیر دست و پا

افتادم ابراهیم زاعی هم روی زمین داشت ناله میکرد  
وازم پرسید :

کدخ این چه کاری به که اینامی کنند؟ منم بهش  
جواب دادم:

واله ابراهیم آقا خودم هم بی خبرم لابد حزبی که رو کار  
بوده عوض شده و حزب دیگه ای بقدرت رسیده !! .  
بعد از اینکه حسابی کتک خوردیم اونوقت بود که  
فهمیدیم چه خبره .

اولا مردی که روی صندلی حرف میزد از حزب  
دیگه ای بود، ما هم اشتباهی دورش جمع شده و زنده  
باد می گفتیم... خدا نصیب هیچ بنده خدائی نکنه. هههه  
سربازهای شکست خورده یکی چلاق یکی سرشکسته و پا  
شکسته ده برگشتیم و تا یک هفته همه مون توی رختخواب  
افتادیم هفته بعدش باز شما تلفن کردین که باید به استقبال  
بیائیم به ما گفتید که یکی از بزرگان حزب ده ما میاد و ما  
باید ماشینشو رو دست به هوا بلند کنیم .

ما هم از بچه هفت ساله گرفته تا مرد دهفتاد ساله به استقبال بابا آمدیم وقتی ازدور ماشین شیک و بزرگی را دیدیم بطرفش رفتیم و بایک زنده باد ماشینوازا جا کردیم و رو دست گرفتیم ولی در همین موقع يك ماشین آتش فشانی بهمون حمله کرد و بالوله های آب همه مارا خیس کردا چیزی نمونده بود که نوی آب غرق بشیم (حسین کنگ خور) در حالیکه زیر لوله های آب ماشین آتش نشانی داشت دست و پامیزد باز هم دست از کف زدن وزنده باد گفتن دست ورنمیداشت و در همان حال یواشکی ازم می پرسید :

«عمو کدخدا بخاطر اینکه تو فریاد نمی کشی دارن

مارو خیس میکنن ...»

بهش گفتم :

«نه جانم موضوع این حرفهانیست فکر میکنم این

آب پاشی هم یکی دیگه از آداب و رسوم استقباله شاید آب

پاشیدن نشانه شادی و سروره شایدم میخوان به بزرگان



بفهمانند که آب شهر کم نیست زیادم هست ، بالاخره با هزارویک ذلک خودمونو از دست ماشین آتش نشانی نجات دادیم ، بعداً فهمیدیم که بعله بازم اشتباه شده و ما بجای ماشین رهبر حزب ماشین پسر حزب مخالف را روی دست بلند کردیم !!..

بالاخره در حالیکه مثل موش آب کشیده شده بودیم خود مونو به ده رسوندیم همه مان ده پانزده روز مریض شدیم و خوابیدیم بیست روزی که گذشت دو مرتبه شما مارو به میدان استقبال دعوت کردین اهالی گفتند که دیگه صلاح نیست بریم ونی بهشون گفتیم :

«نه رفقا از يك كتك خوردن و خپس شدن که آدم نباید جا بخورد .» دو مرتبه مردم ده را جمع کردم و به استقبال آمدم . هنوز جا بجای نشده بودیم و حرف کسی را گوش نکرده بودیم که يك عده پلیس و ژاندارم بطرفمون حمله ور شدن و تا اونجا که میخوردیم با باطوم کتکمون زدن و تا خراستیم بگیم که این دیگه چه

وضعی به ماشین‌های آتش‌نشانی لوله‌های آب را  
 بطرفمون نشونه گرفتن و از طرف دیگه بمب اشک آور  
 بطرفم-وف انداختن نگو که بازم کارا شتبا همی کردیم و  
 نفهمیدیم باید چی کار بکنیم! بمب‌ها نمیدونم چی توشون  
 بود که همه مون شروع کردیم گریه کردن. رجب بهم  
 نگاه میکرد. هم میخندید و هم گریه میکرد! زیر بمب‌ها  
 که میگفتن اشک آورده و صدای فش فش آب و باطومه‌ها  
 اهالی فریاد می‌کشیدند:

«زنده باد دمکراسی!!...»

منهم از طرف دیگه همی فریاد می‌کشیدم که:  
 «رفقا داد نزنید صداتونو خفه کنید چون دولت  
 هوض شده!...»

بالاخره فرار کردیم و به‌ده آمدیم ولی تا چند روز  
 همش گریه میکردیم و از دست اوز بمب‌های اشک آور.  
 چشم‌هامون باد کرده بود. حالا سرگروه‌بان قربانت  
 بشوم هر کاری که میکنی بکن عیبی نداره ولی بیا و مارو

---

به استقبال دعوت نكن . چون ما بهیچ وجه نمیائیم .  
هرچی که بگی انجام میدیم گوسفند و گاو قربونی بخواهی  
میفرستیم . و از همین جاشب و روز فریاد میکشیم «زنده باد»  
زمین و زمان را بلرزه درمیآوریم ولی به میدان استقبال  
نمی آیم که نمی آیم ....

## سگ فلان آقا

احسان بيك يكي از بهترين مأمورين اداره آگاهی است و تا بحال سرقت های بزرگی را کشف کرده و سارقين زبردستی را دستگیر نموده. بهمين جهت همیشه دست و بالش بنداست و در مدت ۱۴ سال خدمت پلیسی موفق نشده يك هفته مرخصی بگیرد و تمدد اعصابی بکند !!..

ماه پیش از پس دوندگی های زیاد و اصرار و خواهش بسیار موفق شد چهار روز مرخصی بگیرد..  
وقتی برگ مرخصی اش را گرفت و بطرف خانه اش راه افتاد از خوشحالی میخواست پرواز کند؛ از ذوق اینکه در این چهار پنج روز استراحت خوبی

خواهد کرد، قند توی دلش آب میشد توی راه باخودش  
حرف میزد :

بمحضری اینکه به خانه برسم لباسهایم را میکنم..  
دوش میگیرم... خدا کند خانمم حمام را گرم کرده  
باشد... از حمام که بیرون آمدم پیژامه ام را می پوشم ..  
کنار سزده ای که خانمم روی زمین پهن کرده می نشینم.  
سالاد و ماهی سرخ کرده را نوش جان میکنم .. روی  
ماهی لیمو هم فشار میدهم .. به.. به... ماهی سرخ کرده با  
نان تازه و عرق سرد عجب کیفی میدهد!! آب دهانش  
را فروبرد و ادامه داد:

«بخصوص اگر رادیو هم آهنگ خوبی داشته باشه  
کیفمان کامله.. نصف شب میریم تو رختخواب! بهشت  
هم از رختخواب خانه آدم بهتر نیست.. امشب برعکس  
همیشه زود نمیخوابیم .. فردا صبح که مجبور نیستیم  
آفتاب نزده از جام بلند بشم برم اداره.. سه چهار ساعت  
باخانم شوخی و تفریح میکنم!!»

تو این فکرها بود که به بازار ماهی فروش هارسید.  
 کنار بساط ماهی فروش ایستاده و پرسید:  
 - داداش ماهی کیلوئی چنده؟  
 - به شما کیلوئی ۳۰ لیره.  
 احسان بیگگ توی داش يك فحش آبداری به ماهی  
 فروش داد.

و بر پدرت لعنت... آخه مامی هم شده کیلوئی سی  
 لیره؟ یکی نیس پدر اینارو در بیاره...  
 بهر زحمتی بود خودش را نگهداشت و طبق بالائی  
 را نشان داد:

- اون ماهی کوچیکها چنده؟  
 - اونا هم برای شما کیلوئی ۲۰ لیره...  
 احسان بیگگ سرش را حرکت داد، چون چاره‌ای  
 نداشت گفت:

- يك كيلو از اون بده.  
 ماهی فروش سه تا ماهی کوچك توی پاکت

گذاشت. احسان بیگ دوتا چشم داشت دوتا هم قرض کرده و ماهی فروش را می پائید، نکنه ماهی کهنه بهش قالب کنه ... منسی فروش پاکت را گذاشت توی ترازو از يك کيلو کمی سنگین تر بود ... به صدای بلند گفت :

- عیب نداره خدا برکتش را میده ...

احسان بیگ پول ماهی را داد پاکت را گرفت

رفت جلوی مغازه سبزی فروشی و گفت :

- برادر کاهوها کیلوئی چنده ؟

- به شما دولیره ...

- پیاز چنده ؟

- بدیگران يك لیره ونیم ولی بشما يك لیره ...

احسان بیگ باز هم توی دلش سبزی فروش را

فحش داد :

«پدر سوخته انگار من پسر عموش هستم؟ ... با

این حرفها میخواد مرا خر کنه!! ... جعبه لیمورا نشاق

داد و پرسید:

- لیمو چنده ؟

- اونم کیلوئی سه لیره .

احسان بیگك يك دانه گاهو... . یکدسته پیازچه ،  
 ودوتا لیمو خرید . گذاشت داخل ساکش و براه افتاد ،  
 چرش دخترش « حلوا » خیلی دوست داشت . دوپست  
 گرم هم حلوا برای دخترش خرید . بران تکمیل شدن  
 مراسم جشن يك روزنامه ای هم خرید و پس از مدت ها سوار  
 تاکسی پنج ربالی شد تا زودتر بخانه برسد . جلوی  
 خانه اش از تاکسی پیاده شد خیلی دلش میخواست زنش  
 جلوی پنجره نشسته باشد و تاکسی سواری از او بییند !  
 اما این توقع برای شوهری که وقت آمدنش معلوم نیست  
 درست نبود زنش که نمیتونست بیست و چهار ساعت جلوی  
 پنجره بنشیند و انتظار بکشد . .

ساکش را محکم بدست گرفت و آمد جلوی در

خانه اش و زنگ زد... مدتی صبر کرد خبری نشد... دوباره



زننگ زد.. کسی نیامد. بار سوم و چهارم که زننگ زد  
 حوصله اش سررفت و با لگد محکم کوبید روی در!!.  
 زن همسایه سرش را از پنجره بیرون آورد و سلام داد.  
 احسان بیلک پرسید:

- بچه های ما نیستند؟!.

- نه رفتند بیرون؟.

اگر کاره به قلب احسان بیلک میزدند خونش در  
 نمیآمد.. چه امیدها و آرزوهائی برای امشب در سر  
 می پرورانید. دشت اولش کور شد!!.

زن همسایه دوان، دوان از طبقه بالا آمد در را  
 باز کرد. احسان بیلک قرقرکنان گفت:

«آدم شب و روز بدون مکث کاربکنه. وقتی هم  
 که خسته و کوفته میاد خانه بینه زنش خانه نیس!..»  
 سالک را گذاشت روی میز و همانطور با کفش  
 و لباس روی تخت دراز کشید و دستهایش را زیر سرش  
 گذاشت..

بعد از مدتی دخترش در حالیکه آدامس می جوید و  
دمپائی‌هاشو لخلخ روی زمین میکشید از کوچه آمد.:

احسان بيك با عصبانیت بسرش داد زد:

- کدوم جهنمی رفته بودی؟

دخترش با اعتراض جواب داد:

- چرا داد میزنی بابا؟ پهلوی همسایه‌ها خوب

نیس. رفته بودم خانه خاله شیرین.

- مادرت کجاس؟

- رفته بازار برای شام يك چیزی بخره.. شما که

وقت و برنامه معلومی ندارین.. نصف شب هم که میائین

حتی یادتون رفته نان بخرین!...

چون حق با دختره بود احسان بيك سکوت کرد

بعد هم آهسته گفت:

- برو حمام را گرم کن میخوام دوش بگیرم.

- آب نیس!!.. سه روزه آب محله قطع شده.

- يك حلب آب از همسایه‌ها قرض بگیر.

- گازهم نداریم .. چندروزه گاز تمام شده! ..  
 احسان بيك ديگه صداش درنيامد بعد از يكساعت  
 كه زنش آمد از راه كه رسيد خسته و كوفته دق دلی شو سر  
 شوهر بيچاره خالی كرد :

- اين چند روزه كجائي؟

- كجا ميخواستی باشم؟ رفته بودم دنبال كيف و  
 خوشگذرانی!! ..

- نميخواه طعنه بزنی .. ميخواستی يكسری بزنی  
 بخانه ات : بيینی زن و بچه ات زنده اند يا مرده .

- چكار كنم زن؟ .. كارم زياده ..

- خبر كه ميتونی بدی ؟ ..

احسان بيگك كرد .. تمام نقشه هائي كه براي  
 امشب چيده بود مثل حباب صابون تركيد و در هوا پخش  
 شد . حتی دلش نميخواست بلند بشه لباسهاشو در بياره ..  
 زنش گفت :

- باشو لباسها تو در بيار ..

احسان بیگ با بی‌میلی از جاش بلند شد . . .  
لباس‌هاشو درآورد . پیژامه‌ای را که زنش آورده بود  
روی زیرپیراهنی چرکش پوشید و دوزان‌نشست روی  
فرش . .

زنش ساک را خالی کرد و به دخترش گفت :  
- برو منقل را آتش کن تا ماهی‌ها را سرخ کنیم .  
سفره را پهن کردند . یک بشقاب اسفناج . . یک  
بشقاب لوییا سفید . . . پنیر و پیازچه را توی سفره  
گذاشتند .

احسان بیگ سربطری را باز کرد . . یک استکان  
ربخت و باکیف تمام انداخت بالا . .

بی‌صبرانه منتظر سرخ شدن ماهی بود . بوی ماهی  
که توی اتاق پیچید طاقت احسان بیگ داشت تمام  
میشد، صدا کرد :

- این ماهی را زودتر بیارین . .

زنش از توی آشپزخانه جواب داد :

- چه خبر نه؟ باید حاضر بشه .. مگه شیش ماهه

آمدی دنیا؟

احسان بیگ یك اسنكان دیگه برای خودش ریخت  
و حاضر و آماده بدستش گرفت که به محض آمدن ماهی  
بندازه بالا ..

در همین موقع صدای زنگ در بلند شد .. دخترش  
رفت پشت درو برگشت گفت:

- یکنفر از اداره آمده میگه فوری بیاین اداره  
رئیس کارتون داره .

احسان بیگ مثل فخر از جاش پسرید . پیژامه را  
در آورد سرعت لباس پوشید ، مثل برق خودشو به اداره  
رسانید و یکر است رفت باتاق رئیس .

رئیس از ناداحتی داشت نوی اتاقش قدم میزد .  
به محض اینکه چشمش به احسان بیگ افتاد گفت:

- خوب گوش کن پسر ، سگ عروس (فلان آقا)  
گم شده! باید بهر قیمتی شده امشب پیدااش کنید و ببرید

تحویلش بدید . خیلی ناراحت هستن .

احسان بیگ پرسید :

- قربان مشخصانش چی به ؟

- همه چیز تو اتاق کشیک هست ... چندتا از بچه‌ها

رفتند دنبال این مأموریت . شما پشت تلفن بنشینید و

سرپرستی اکیپ را داشته باشید ...

احسان بیگ رفت پشت میزش نشست و مشغول

مطالعه پرونده گم شدن سگ فلان آقا شد چند دقیقه بعد

از اینکه احسان بیگ پرونده مربوطه را مطالعه کرد و از

کارهاییکه تا بحال انجام گرفته مطلع شد تلفن زنگ زد...

احسان بیگ گوشی را برداشت یکی از مأمورین بود

پرسید :

- اسم سگه چی به ؟

احسان بیگ بادلخوری جواب داد :

- مگه آموزش نگرفتی ..؟

- بسکه اسمش عجیب و غریب بود یادم رفت ..

خواهش میکنم يك نگاهي توپرونده‌اش بکنید ...

احسان بيگ پرونده را باز کرد و گفت :

- خوب گوشه‌اتو وا کن ... قد ۵۴ سانت موهاش

قهوه‌ای بلند . گوشاش سیاهه . بگردنش قلاده بسته

سنش سه‌ساله . نژادش انگلیسی‌به !! ...

مأمور از پشت تلفن پرسید :

- اسمش چی‌به ؟

احسان بيگ اسم سگ را درست نمیتوانست

بخونه . مرتب هجی می کرد اسمش .. اسمش‌ای ...

ریش . آی . . اش !! . چه میدونم به‌همچه چیزهائی‌به

دیگه ...

بمحض اینکه گوشی را گذاشت روی تلفن صدای

زنگ دوباره بلند شد . . . فوری گوشی را برداشت و

گفت :

- الو . . . بفرمائید بگوشم . . .

- ما يك سگ طبق این مشخصات پیدا کردیم ولی

هرچی صدش میزنیم جواب نمیده !! . . .  
 احسان بیگ دستور داد سگ را به اداره بیارن...  
 گوشی را گذاشت ، هنوز نفسی تازه نکرده بود تلفن  
 باز هم زنگ زد . احسان بیگ گوشی را برداشت یکی  
 دیگه از مأمورین بود ، با دلخوری گفت :

- الو - من يك سگ تو بازار قصابها پیدا کردم  
 مشخصاتش با سگ فلان آقا تطبیق میکنه ولی فرار کرد  
 رفت بالای تیر چراغ برق ... انگار مشروب خورده ...  
 احسان بیگ جواب داد :

- بعید نیست سگ فلان آقا حتماً باشام و ناهاش  
 مشروب هم میخوره ... با احتیاط از تیر چراغ برق  
 بیاریدش هاین و بفرستیدش اداره !! ..  
 مأمور بعدی تلفن کرد و گفت :

- تعداد زیادی سگ ولگرد نومی منطقه ما جمع  
 آوری شده . چهارناشان قهوه ای هستن . تکلیف چی به؟  
 احسان بیگ با دلخوری جواب داد :



- قدشان چند سانتی متره ؟  
 - وسیله نداریم که قدشان را اندازه بگیریم .  
 - اسمش را صدا کنید . هر کدام جواب دادند همونه .  
 - اینکار را کردیم همه شون با هم زوزه می کشندا!!..  
 - همه را بفرستید اداره ...  
 احسان بیگگ گوشی را گذاشت خمیازه ای کشید  
 و بیاد ماهی سرخ کرده افتاد با خودش گفت :  
 - اگر تو خانه بودم . الان رو تخت خوابیده بودم!!..  
 زنگگ تلفن رشته افکار شیرینش را پاره کرد ..  
 بسرعت گوشی را برداشت و گفت :  
 - الو

این دفعه رئیس اداره بود پرسید :

- میگه پیدا شد ؟

- بله .. چندتا پیدا کردیم ...

بینی چه ؟ يك سنگ گمشده شما چندتا پیدا

کرد ؟

- بله قربان. مشخصات تمام اینها با سگ گمشده  
تطبیق میکنه ...

رئیس دستورداد شبانه تمام سگ‌ها را ببرند منزل  
فلان آقا تحویل بدهند...

- اطاعت میشه قربان .

نیمه شب بود که سگ‌ها را آوردند اداره. روبهم  
هفته‌ها بودند! احسان بیگ با دو نام‌آمور به کاخ بیلاقی  
فلان آقا رفت. زنگ رازد، مستخدمه خوشگل و جوانی  
در را باز کرد احسان بیگ خودش را معرفی کرد و  
گفت :

- به آقا اطلاع بدید سگشان را آوردیم .

دختره با لوندی خاصی بخنده افتاد : " هاه... هاه...  
هاه... هاه... هاه... هم در حالی که بزحمت جابوی  
خنده‌اش را می‌گرفت گفت :

- بیژی را خیلی وقته پیدا کردیم... شیطونی رفته

بود تو باغ خیال کردیم گم شده بشما تلفن زدیم !!

احسان بیگ مثل شیر برنج وارفت و شل شد با  
 آخرین نیروئی که داشت لبخندی زورکی زد و گفت  
 - عجب... پس پیدا شده !!؟ ...

- بله

احسان بیگ بدون اراده سرش را بچپ و راست  
 حرکت داد و گفت :

- چشمتان روشن !! ...

خوشحال و راضی از اینکه چنین مأموریت مهمی!  
 بخوبی و خوشی پایان یافته بطرف خانه اش راه افتاد .  
 چند قدم پائین تر گله سگها را از کامیون بیرون ریخت و  
 مثل کسی که از زیر بار سنگینی خلاص شده نفس عمیقی  
 کشید و با خودش شروع بحرف زدن کرد : « چقدر  
 باین سگها احترام کردیم ساء بعد هم بیادخانه اش افتاده  
 » خدا کنه شیرها آب داشته باشه و لا اقل يك دوش  
 بگیریم موقع استراحت و تفزیح که گذشت !! »

## تو برو شکر کن

يك ماه بود عقب دوتا اتاق خالی میگشت . . .  
صاحبخانه اش گفته بود : «یا اجاره تو زیاد کن یا نخلیه  
کن برو . . .»

آقای شکری ۱۲ سال بود توی این خانه سکونت  
داشت برای دو تا اتاق ماهی صد و سی لیره اجاره  
میپرداخت . . . حالا صاحبخانه اش میخواست اجاره شو  
زیاد کنه مرتب بهش «غر» میزد :

«این دوره و زمونه اطاق خالی کجا پیدا میشه ؟  
اونم باین خوبی و ارزونی ؟ . . . پشت بام آسفالت . . .  
رو کار سنگ . درهای رنگ و روغن زده . . . راستی . . .  
راستی هم که انصاف خوب چیزی به . اگر يك همچه

جائی بمن سیصدلیره هم بدن دس و پای صاحبخانه را  
 ماچ میکنم.. یه بینید آقای شکری دیگه نمی نونم بیشتر  
 از این ضرر کنم یا کرایه راز یادکنین یا تشریف ببرین...»  
 آقای شکری جواب میداد:

«ما دوازده ساله تو این خونه نشستیم .. از خونه  
 شما مثل خونه خودمان مواظبت کردیم .. اگر خونه  
 خودم بود شاید این همه مراقبت نمی کردم حالا چه جوری  
 ول کنم برم ؟»

صاحبخانه گوشش باین حرفها بدهکار نبود ..  
 روز بروز فشارش را بیشتر میکرد .. آقای شکری  
 میدانست که اینهمه سر و صدا و بهانه صاحبخانه فقط  
 بخاطر اینه که کرایه را اضافه کنه .. با اینکه دخل و  
 خرجش بزحمت جور میشد چاره‌ای جز قبول نظر  
 صاحبخانه نداشت بهمین جهت گفت:

«اگر منظورت اینه که کرایه را اضافه کنی حرفی  
 ندارم از این ماه صدوپنجاه لیره میدم..»

صاحبخانه خنده بلندی کرد:

- برو بابا خدا پدر تو پیامرزه.. صد و پنجاه لیره فقط پول سیگار منه .

آقای شکری پیش خودش حساب کرد دید صاحبخانه حق داره وقتی اون درماه پانزده لیره سیگار میده لابد صاحبخانه ماهی یکصد و پنجاه لیره خرج سیگارش میکنه.. بهمین جهت با ملایمت گفت:

- حق با شماست خانه شما در این زمان ۱۵۰ لیره بیشتر ارزش داره ، من هم آدم بی انصافی نیستم و اگر کرایه را بیشتر اضافه نمی کنم بخاطر این است که ندارم .. واقعاً ندارم ..

صاحبخانه گفت :

- آقا جان هر کس باید پاشو به اندازه لحافش دراز بکنه .. تو هم باید به اندازه پول خودت اتاق کرایه بکنی ..

بهتره بری سراغ اتاق های ارزان قیمت ..

اگر آقای شکری باندازه پولش خانه پیدامیکرد  
 يك دقيقه هم توی این خانه بند نمی شد و لسی خانه باین  
 قیمت کجا گیر می آمد ؟! بهمین جهت تصمیم گرفت  
 سیگارش را ترك بکنه و پانزده لیره پول میگار را  
 روی کرایه خانه اضافه بکنه .. با اطمینان و غرور به  
 صاحبخانه اش گفت :

صد و شصت و پنج لیره چطور ؟ قبول کنید و قال  
 قضیه را بکنید .

صاحبخانه باز محندید و جواب داد :

- این مبلغ پول توجیبی پسر هم نمیشه !!  
 آقای شکری باز فکری کرد و دید که اگر هر روز  
 پیاده بسرکارش برود ، میتواند ماهی بیست لیره هم از  
 اینجا پس انداز بکند خیلی جدی و مطمئن گفت :  
 - اگه صد و هشتاد و پنج لیره بدم باز حرف

داری !!؟

صاحبخانه جواب داد :

- آقای شکری یا با من قصد شوخی داری یا مسخره ام  
میکنی . برو آپارتمان های روبروئی را بین اطاق های  
کوچک و تنگ و تاریک راسی و پنج لیره کرایه داده اند آخر  
مگر من احمق هستم خانه باین خوبی را مفت بشما بدم؟  
یااله خانه ام را هر چه زودتر خالی بکنید فوری وبدون  
معطلی .

اگر آقای شکری پیش خودش حساب کردید  
دید اگر . لیره کرایه بدهد فقط ۸۰ لیره پول می ماند که  
یکماه بساید آنرا خرج زن و چهار بچه اش بکند که این  
غیر ممکن است .

بالاخره کار به دادگاه کشیده شد صاحبخانه با دلیل  
اینکه جای خودم تنگ شده و احتیاج به دو تا اطاق دیگر  
داریم در دادگاه برنده شد و آقای شکری یکماه و نیم تمام  
دنبال خانه میگشت زمستان رسیده بود و او در میان سرمای  
سخت و یخ بندان از صبح تا شب نوبی کوچه ها عقب  
خانه میگشت اما خانه ای ارزان قیمت اصلا پیدا نمی شد...



و خانه‌ای که ۲۰۰ لیره قیمت داشت اصلا در آنجا جایشان نمی‌شد .

آن روز از بسکه عقب‌خانه گشت پاهایش تاول زدند و از بسکه با بنگاه داران حرف زده بود. ده‌نش کف کرده بود. مثل اینکه اینها کافی نباشد باران هم شروع کرد به باریدن کفشهایش آب رفته بود کلافه شده بود درد دل با خودش گفت :

- آخ خدا یا کسی پیدا نمی‌شود که دردم را باو بگویم کاش همین حالا بکنفر با من روبرو بشود تا هرچه که درد دل دارم برایش بگویم و عقده‌ام را خالی بکنم مثل اینکه آدم خوش قلبی بود چون از روبرو یکی از دوستان قدیمش می‌آمد مدت‌ها بود که آقای ذکایی را ندیده بود. شاید بتواند برای پیدا کردن خانه کمکی باو بکند و بالا اقل حرفهایش را باو بزند .

- به به جناب آقای شکری .

- سلام ذکا چون حالت چطوره ؟

- هیچ نپرس که بیچاره شدم نوجو چیکار میکنی ؟  
 آقای شکری گفت .  
 - سلامتی است قربان .  
 - از کجایم آید .

چون شکری هر چه زودتر میخواست درد دلش را  
 بیرون بریزد .  
 گفت :

- آخ برادر دست بدلم نذار که بیچاره شدم. الان  
 یکماه است که عقب نمونه میگردم صاحبخانه ما را  
 بیرون کرده امروز باز تا همین الان عقب نمونه میگردم.  
 صاحبخانه باران هم تمام بدنم خیس کرده لباسها سه  
 تنم چسبیده بین دارم می لرزم اگر مریض نشم خوبه ..  
 حالا سر حرف درآمده بود میخواست تمام را بیرون  
 بریزد ولی دوستش گفت :

تو بوضع خودت شکر کن...! اگر تو جای من بودی  
 چیکار میکردی ؟

آخ برادر جان. در این زمانه خانه ساختن درد بزرگی است. آیا از این موضوع خبر داری؟ يك زمین خریده بودم البته میدانی که زمین خریدن و عقب زمین گشتن آنهم درد بزرگی است. خلاصه حالا این حرف را بگذاریم کنار بله من زمینی خریده بودم به قیمت ۹۰ هزار لیره...

آقای شکری گفت:

بله آقای ذکایی. صاحبخانه ما را دارد از خانه اش بیرون می اندازد. البته دادگاه هم به نفع او رأی داد.

ذکائی گفت:

- بله زمین را خریدم ۱۰ روز که گذشت قیمتش رسیده به ۱۵۰-۲۰۰ لیره مشتری ها ول کن معامله نبودند والله آقای شکری دردی که تو از آن می نالی مسئله ای نیست باز تو بوضع خودت شکر کن...

- راست گفتم برادر. عرض کنم حضورت که صاحبخانه کرایه را میخواست زیاد بکنه منهم تا ۱۸۵

لیره راضی شدم ولی ...

- آخ برادر درد بزرگ من همینه وضع تو با من  
 بجلی فرق دارد باید هزار بار شکر خدا را بکنم. روی  
 این زمین تصمیم گرفتم يك خانه دو طبقه بسازیم. مهدانی  
 برادر در این دوره با عمله و بنا سر کله زدن خیلی  
 مشکل است. هر چقدر تعریف کنم بی فایده است.  
 اول نظر من این بود که هر طبقه را سه اتاق و يك سالن  
 بسازم.. اما مهدانی آقای شکر چی چه کشیدم و هنوز هم  
 می کشم ..

- بله آقای ذکایی عزیز. حالا هم صاحبخانه بمامیگوید  
 از خانه ام برید بیرون. اگر بدانی چقدر برای آن خانه  
 خرج کردم دیوار توالت خراب شده بود درست کردم.  
 حالا هم یارو ما را از خانه اش بیرون میاندازد ...

- بگذار بیاندازد بیرون برادر تو باز هم بوضع  
 خودت شکر کن اگر مثل من ببخواستی يك خانه بسازی  
 چیکار میکردی به والدہ بچه ها گفت: حالا که تو این

خانه را میسازی و پولت را روی آن میگذاری بهتره  
 ۳ طبقه درست بکنی که بدرد بخوره. ماهم نقشه ساختمان  
 را کشیدیم خاکبرداری کردیم و هنوز اول کار ۴۰  
 هزار لیره به هوا پرواز کرد بله آقای شکری هیچکس  
 از حال هیچکس باخبر نیست.

- آقای ذکایی خدا بدنده. . میدانی چقدر سردم  
 شد. آب باران توی جیگرم پر شد و سرما خوردم  
 از صبح زود براه افتادم و هنوز خانه پیدا نکردم امروز  
 فقط برای دلالها ۱۵ لیره پول خرج کردم.

- آقای شکری اینکه چیزی نیست همه چیز بازار سیاه  
 شده فقط برای خاطر شیشه‌های پنجره‌اش ۲۰۰۰ لیره  
 دادم هنوز درو پنجره‌هایش مانده تو باز خوب هستی.  
 باید بنشین و بوضع خودت شکر بکنی اگر خانه می‌ساختی  
 چطور؟ آنوقت می‌فهمید درد من چی است. خانم بزرگ  
 گفت حالا که داری آپارتمان میسازی هر طبقه‌اش دو دستگاه  
 باشه. . دیدم راست میگه شروع کردیم بساختن آپارتمان

شنیدن کی بودمانند دیدن .

- بله درست می فرمائید در آکسارای يك خانه پیدا  
کردم بایک اطاق و یک راهروی باریک کرایه اش هم ۱۷۵  
لیره بود ولی تا خواستم بخودم بجنبم یکی دیگر اجاره اش  
کرده بود.

- ای بابا آقای شکری تو هم خیال میکنی ناراحتی  
داری؟ برادر من عقب آهن میگردد نیست. عقب سیمان  
میگردد نیست. اصلا بازار سیاه شده. نمیدانی چی میکشم  
آخه تو که درد منو نمیدونی . .

- بله برادر نمیدانم . . نمیدانم .. آقای ذکایی  
آن چیزی که میخواهی بدانم در این زمستان سرد و  
وسط بیابان می مانیم .

- ای برادر تو بوضع خودت شکر کن . .

- صاحبخانه بمادو روز مهلت داده که خانه را

تخلیه کنیم . .

- برادر يك چیزی بتو بگویم ؟ بنشین بوضع خودت

شکر کن .

سه طبقه آپارتمان را بالا رفتیم سقفش بسته شد  
اما مادر زخم گفت :

آقای ذکائی کار از کار گذشته بود روی آن دو طبقه

هم برو بالا به زن و بچه داری .

فردابتو دعا میکنند بابناسرو کله بزن با عمله سر  
و کله بزن باشهرداری سرو کله بزن . . تو باز هم خوب  
هستی درد دیگری نداری اقلا . .

- نخیر آقای ذکائی درد دیگری ندارم .

- پس خدا را شکر کن .

- بله خدا را شکر میکنم . نمیدانم چیکار کنیم . چند

تکه اثاثیه شکسته داریم اگر خانه پیدا نکنیم در گوشه هتل

مسافر خانه می نشینیم .

- یک چیزی بتو بگویم در گوشه هتل ها مسافر خانه ها

سرگردان شدن بهتر از خانه ساختن میباشد . شما خیال

میکنید من کم سرگردان هستم . باور بکن خدا شاهد است .

- باور میکنیم برادر.. درست میفرمائید .  
 - تو باز به وضعت شکر کن .  
 - هزار مرتبه ممنونم اگر اثاثیه‌ها را بفروشیم که پاك  
 درمانده بشویم از طرف دیگر به قیمت ارزان میخرند .  
 - بله طبقه پنجم آپارتمان را هم ساختیم ولی خدا  
 میداند چه ساختنی شد . بعد برادر هم گفت :  
 داداش تو که این آپارتمان را ساختی يك طبقه  
 قاچاق رویت بساز . امروز هر کسی این کار را میکند.  
 بالاخره کم بیش بازمای چهارصد پانصد لیره میآورد  
 آخ برادر از این زمان . آپارتمان قاچاقی درست  
 کردن چقدر سخت است . درست ۱۰ هزار لیره بهوارقت  
 تو که از این چیزها خبرنداری . درد خودت را يك درد  
 میدانی اگر من جای تو باشم شب و روز بخدا شکر  
 میکنم ...  
 - حق با توست ذکائی چون اگر داشتم امسال  
 زمستان بچه‌ها را توی کوچه‌ها نگاه نمی‌داشتم .



- وای برادر نداشتن بهتر از داشتن است. آپارتمان  
 ساختن .. برای خودمان دردسر درست کردیم. بالاخره  
 کم و زیاد این آپارتمان برای ما ۶۰۰ هزار لیره تمام شد  
 نپرس از من که چه کشیدم .  
 - وای . وای ..

بمن نگاه کن آنوقت بنشین به حال خودت شکر  
 کن . . .

- شکایت نکن جانم خداوند بدش میآید. به وضع  
 خودت نگاه کن و قدری عبرت بگیر آپارتمان را  
 ساختیم تمام شد. حالا مشتری عین موروملخ ریختند  
 سرم يك ميليون میدهیم نخبرده میلیون خلاصه میکنم برادر  
 عزیز خداوند نصیب دشمنت نکنه گرفتار عجیبی پیدا  
 کرده ام .

- اگر چند روزی بخواهیم درخانه اقوام بمانیم  
 خوبست ولی فکر نمی کنم حاضر بشوند که ما را برای  
 مدتی ..

- ای آقای شکری تو که فقط درد خانه نداشتن  
داری بخداوند قسم باید روزی هزار مرتبه شکر بکنی  
به وضعت راضی باشی . خلاصه برادر جان حالا که  
آپارتمان را فروخته‌ام درد مستاجری بسرم آمده که  
الهی نصیب گرک بیابان نشود ؛

- آره ذکائی جون راستی که تو از من دردمندی تری :

- بله داداش جون مال توهم دردمندتری .

- بله داداش جون مال توهم درد نشد برو برو شکر

خدا بکن .

- بله صد هزار مرتبه شکر .. خدا حافظ .

- سلامت آقای شکری .. به وضع من نگاه کرده

برو شکر بجا آور .

- آقای شکری سرفه کنان عطسه زنان بخانه آمد

زنش پرسید :

- خانه پیدا کردی ؟

- خانم جان که جای کاری - ما باید بوضع خودمان

---

شكر كنيم هر بدى يك بدترى ديگرى هم دارد .  
اگر ميخواستيم آپارتمان بسازم . چي . آنهم  
در اين زمانه كه صاحب آپارتمان شدن درد بزرگي  
است تو كه نميداني چه درد بزرگي است ماهاپدروزي  
چند بار به وضع خودمان شكر كنيم :

## دشمن ناموس !!!...!

توی راهرو کوپه قطار درجه سه سه تاجوان در  
حالیکه به دست‌هایشان دست‌بند زده بودند ، وسط دو تا  
ژاندارم ایستاده بودند ژاندارم‌ها می‌خواستند آنها را به  
داخل کوپه ببرند زندانی‌ها التماس می‌کردند :  
«سرکار جون ترا بخدا بگذار یک کمی دنیا را  
نماشا کنیم و هوا بخوریم .. حالا میریم تو . . .»  
هوا خیلی گرم بود . توی کوپه‌های قطار حال و  
هوای جهنم را داشت هر سه تا جوان دهاتی لاغر  
و مردنی بودند . کاری از دستشان بر نمی‌آمد ، دوتایشان  
سیاه و لاغر و یکی شان زردنبو و مردنی . از سر و گردن  
هر سه نای آنها و ژاندارم‌ها عرق می‌ریخت . از ژاندارم‌ها

پرسیدم :

- گناه اینها چی به ؟

جواب داد: «دختر فرار دادن» .

یکی از آنهایی که سیاه ولاغر بود حرف ژاندارم

را تصدیق کرد دست راستش بسا دست چپ رفیقش

دستبند زده شده بود و دست چپش آزاد بود، از جیبش يك

روزنامه چرو کیده بیرون آورد بطرف من دراز کرد و گفت:

- روزنامه‌ها مفصل نوشتن شما نخوندین ؟!

روزنامه را گرفتم و با صدای بلند شروع بخواندن

کردم :

«دشمن ناموس به طوری که خبرنگار ما تلفنی

اطلاع داده است: دیروز نزدیک ساعت سه صبح در یکی از

دهات بخش (..) دختر ۱۴ ساله‌ای که در خانه‌اش

خوابیده بود از طرف سه نفر ربوده شده و با عنف و زور

به او تجاوز گردیده است . سه نفر دزد ناموس به نام‌های

رمضان کال، محمدتوسار، علی بورچاق هر سه دستگیر

شده اند .

وقتی روزنامه را بهش پس میدادم گفتم :

-خوندین ؟!

جواب دادم

- بله خواندم .

- توی همه روزنامه‌ها نوشته بودند .

- وای من نخونده بودم ..

- آقا اسم ما را اشتباهی نوشته بودن اسم من

محمد تو سار نیست اسم محمد و اسار است !

مثل کسی که کار مهمی کرده و بکشف عجیبی

پی برده باغرورمی خندید. اگر دستهایش دستبند نداشت

و ژاندارم‌ها پهلویشان نبودند شاید یک فصل هم

میرقصید! با تعجب و حیرت گفتم :

- خجالت نیمکشی؟ پشیمان هم نیستی؟ مگه شما

وحشی هستی و توی کوه و جنگل بزرگ شدی؟

این روزها که کسی به روز و عنف به دخترها

تجاوز نمیکند. چرا از راه قانون خدا و رسول دختره  
را خراستگاری نکردی؟

جوان دهانی مردنی جوابداد :

- برادر این روزها کسی به امر خدا و پیغمبر  
گوش میده ؟ انگار دختره را عقد کردن و به من دادن  
و من ناز کردم ! و گفتم نمیخوام ! ... آقا جان شما  
از مرحله خیلی پرت هستین . تا آدم میره خواستگاری  
یک دختری پدره ابروهاشو بالا می اندازه و میگه :  
«اگه می خوای یک دختر دست نخورده و آفتاب  
ندیده بگیری باید سر کیسه را مثل کنی . دو جفت گاو  
ز یک گاو ماده دو تا گوسفند و دو بست لیره نقد  
شیر بهاء پردازی : اگر هم نمی تونی همچه پولی خرج  
کنی ، بهرره بری و یک زن بیوه و نوه و نتیجه دار  
بگیری ! دختر چهارده ساله سالم از این ارزون تر پیدا  
نمیکنی .»

راستم میگه توی این دوره و زمونه دختر چهارده ساله

را سالم نمی‌گذارن . چشم تمام جوانهای ده روی دخترهاست هر کدامشان دو بست لیره پول و دو جفت گاونر و يك گاو ماده آماده میکنند فوری مهربن جلوی خانه دختره و خواستگاریش میکنن بخانه میبرن... من دیدم اگر تا بیست سال دیگه هم انتظار بکشیم چون پول ندارم خبری نیست. او جاقم خاموش شده و بی‌زن میمانم.. حرفش را قطع کردم و گفتم ،

- ببخشیدها نا جوانها سربازی نروند درست نیست ازدواج بکنن . شما سربازی را تمام کردین؟  
- آره، 'دوازده سال میشه .

- چی میگی؟ شما مگه چند سال داری؟

- سی و پنج سال.

- واله نشان نمیدی.

- البته نشان نمیدم آدمهایی که نومی دهات با آب

وهوای پاك و خوراك سالم زندگی میکنن پیر نمیشن بقول کدهدا حمدی: و کو آن گاوهای دوران قدیم چهل گونی



بار را دوفرسخ می بردن و آخ نمی گفتن. آقاگاوهای امروز به سگهای پرموریخته کچل که گوشه‌ای می نشینند و دائم تنشان را میخارن میمونن . بله قربان همه چیز ما شبیه این گاوها شده . ما هم همینطور سوخته بودیم . وقتی من به سربازی میرفتم جوانان هم سن و سال من ازدواج کرده بودن هر کدام دو سه تا بچه هم داشتن فقط من سرم بی کلاه مانده بود . پدر نیست . مادر نیست که برام کاری بکنن . دختران دهات ما مثل عروسک می مونن . هر کدام که پا به سن ده و یازده سالگی میگذارن شوهر میکنن . فکر کردم که دیگه نوبتی هم که باشه نوبه ماست ، ما هم باید یکی از این دخترها را به « طور » بزیم . . . ا

دختر حسن گره را خوب میشناختم ، وقتی میرفتم سربازی هشت نه سال داشت با خودم گفتم وقتی من از سربازی برگردم وقت عروس شدن اونه به حسن گره پیغام دادم که اجازه بده دختر تو نامزد کنم . جواب

داد :

و ما نسیه معامله نمی کنیم . توی این شلوغی دختر  
 را همیشه نگهداشت . وقتی قسمتش جور شد میدم بره .  
 حالا این حسن گره بیعانه چی میخواد ؟ يك شتر  
 و يك قوچ و پنجاه لیره نقد نشستم روی حساب و کتاب .  
 آخه این نامرد بی انصاف و بی وجدان میدونه كه من  
 بدبخت بی کس از این پولها ندارم . اگه شتر و قوچ  
 و پنجاه لیره نقد داشتم دیگه غمی هم نداشتم . این  
 حسن گره دو دختر دیگه داشت كه معامله آنها را هم  
 همینطور میخواست انجام بده .

برای مرتضی خیر فرستادم ، دخترش آن روزی  
 كه رودخانه طغیان كرده بود به دنیا آمد تاریخ  
 تولد او نشون میده كه الان هفت سال داره . وقتی من  
 از سربازی برگشتم درست وقتش میشه . آخه این  
 مرتضی هم در بی انصافی و بی ناموسی دست کمی از  
 حسن گره نداره گفته بود :

« بیا بیعانه بده يك گاو میش و پنجاه لیره، همو-  
جان شما وضع ده و مردم آن را نمیدونی چی هست؟  
بیا يك بار ازدواج کن پشت سرش مرلب دختر درست  
کن دیگه نانق توی روغنه و پشتت به زمین نمیخوره!!  
زن که میگن باید مثل زن یوسف به فروش بانه.  
ماشالله زن خوب تخم بیرائی داده! هر سال يك دختر  
مخوشگل میاره. زمینش حاصل خوب میشه! تا بحال  
چهارتا دختر به دنیا آورده و یوسف به فروش را ارباب  
ده کرده! آخه کی میگفت که یوسف به فروش ارباب  
میشه؟

یکی از دخترهاشو دادگوسفند گرفت! یکی را  
داد زمین گرفت! گاو آهن خرید و ارباب ده شد.  
موضوع را زیاد طولش ندیم ما داشتیم عقب دختر  
می گشتیم که ما را به سربازی احضار کردن. وقتی از  
سربازی برگشتیم دیدیم دیگه دختر توی ده نمازده!!..  
حسن گره دختر مثل ماه را داده به علی آبله رو

آسیابان. علی آسیابان زن داشت دوباره ازدواج کرده  
 آنهم میدانی چه جور؟ دختر علی آبله رو ده سالش  
 نموم شده بود که دادش به حمزه و شیربها گرفت شیربها  
 دو جریب زمین و يك جفت گاو نر و دو تا گوسفند و  
 سیصد لیره نقد!!..

دو جفت گاو نر و دو بست لیره نقد و دو تا گوسفند  
 را داد به حسن گره و دخترش را عقد کرد! در اینجا  
 علی آبله رو برنده بود یا گرفتن دختری صاحب زمین هم  
 شد!! همو جان دست به دلم نگذار هر که مردی شو  
 نشان بده و زنش دو سه تا دختر بزاد دیگه غمی نداره!  
 ما دیدیم توی ده دختر نمانده که بگیریم اونا هم که  
 هستن از هفت هشت سال بیشتر ندارند. ابرام سرخه  
 چون پول نداشت دخترش را که هفت ساله بود میگفت  
 یازده ساله است! آخه کسی نیست باین نامزد ناکس  
 بگه کجای این دختری یازده ساله است؟! بدبخت دختری  
 اگر روی نیمکت بنشینه پاهاش بزمین نمیره! مادرش

او را بغل می‌کنه و می‌گذاره روی نیمکت. ابرام سرخه شاید نمودونه که شناسنامه دخترش آخر گیرش میاندازه. اما این ابرام خیلی ناکسه شناسنامه مادرش را برای دختر درست کرده خیلی عجیبه که دولت با این تشکیلاتش دختر ۷ ساله را ۱۹ ساله بنویسه ! .

حسین پسر علی شیر فروش این دختره را گرفت .  
حسین میگم چه حسینی ؟ مثل يك نندهور .  
ما پیش خودمون فکر کردیم که دارن دختره را میبرن هرچه زودتر باید دست به کار بشیم . علی شیر-فروش همسن و سال منه خودش که ازدواج کرد هیچ برای پسرش هم زن باین خوبی دست و پا کرده !! .  
علی شیرفروش میگوید : من پول دارم عروسم را با شیر و سرشیر بزرگ می‌کنم . این علی شیرفروش از آن نخاله‌هایی است که گوساله مردنی را میخوره و چنان او را پرورش میده که در عرض یکماه برای شخم کردن به گاو آهن می‌بنده ! . آخر تکلیف ما چی میشه .

کسی توی ده نمی‌پرسید! خرت به چند چرا نوزن  
 نمی‌گیری؟! همه دخترها به ده یازده سالگی که میرسن  
 فوری شیربها را جلوشان می‌آوردند و دختر را می‌برن؛  
 آخریکی به این پدرهای بی‌انصاف بگویند که دختری  
 را به من قسطی بده یا نسبه بده ما هم پدرچند تا دختر  
 بشیم شیربها بگیریم و قرضهایمان را پردازیم ...

من منی الان به سی سال رسیده است ، دائم زن  
 زن می‌گم و می‌چرخم و آتش می‌گیرم و خودم را به کوه  
 و دهت می‌زنم . داشتم پیر میشدم صلاح را در این دیدم  
 که دختری را به دزدم میدونستم که اگر دختری را بدزدم  
 بقیه‌اش درست میشه ا یک دختر را زیر نظر گرفتم و توی  
 فکرش بودم . یکدفعه شنیدم که می‌خوان اونو بدن به  
 پسر آق رجب ..

دل به دریا زدم و گفتم هرچه بادا باد . دختری را  
 دزدیدم . دو شب در کوزه ماندم . روز سوم اهل ده با  
 چوب و چماق آمدند مرا گرفتند و کتک مفصلی زدند .

به اونا گفتم :

« بی انصاف‌ها منکه پول ندارم شیربها بدم از بی زنی که نباید آتش بگیرم و بسوزم . میخوامم بادختره عروسی کنم . هر قدر هم بدهکار باشم به تدریج میدم . میدانم عموجان چه بسر من آوردن ؟ دختری که دو شب پهلوی من بود دادن به پسر آقا رجب . ایندفعه دختر محمود را از مزرعه دزدیدم بردم بیابان - درست سه شب پیش من بود تمام اهل ده دست بیکی کردند مرا گرفتند و خونین و مالینم کردند و دختره را بردند نومی ده که بیعانه بگیرن و شوهرش بدن . ! وضع من طوری شده بود که هر وقت منو با دخترشون میدیدند ، دیگه حال و احوال هم نمی پرسیدند . عده‌ای دهانی به جون من می افتادند وقتی من زیر چوب و چماق از حال می رفتم دختره را ور میداشتند و به ده میبردند !!!

من به کتک خوردن عادت کرده بودم تا اونا را می دیدم که سرو کله شان پیدا شد خودم زوی زمین دراز

می کشیدم و می گفتم :

- یزنیدناکس ها، بزنید بی انصاف ها بی وجدان ها  
 آنها به من رحم نمیگردند من هم نمیگذاشتم دختری  
 توی ده باقی بمونه . یکروز که جانم به لب رسیده بود  
 گفتم : « یا منو بکشین یا به من دختر بدید » جواب  
 دادند ،

« ناکس پدر سوخته . دختر بدون شیربها نمیشه .  
 تو میخوای تو آبادی بدعت بگذاری .. »  
 بعقیده اون ها برای اینکه من شیربها ندارم باید  
 بمیرم ...

بله هموجان داستان را توی روزنامه ها نوشتن .  
 چطور شما نخوندین ؟

پرسیدم !

- این بارچی - چطوری دستگیرت کردن ؟  
 جواب این حرف را یکی از ژاندارم ها داد:  
 - هر چیزی هدی داره . دنیا بی حساب و کتاب



نہسک . وقتی آدم دختر فرار میدہ اینطوری در چنگال  
قانون می افته و پدرش را در میارن .  
محمد گفت :

- سرکار ہر کار کردم دختر بہ من ندادن . پول  
ہم این قدرها نداشتم . ناچار بودم و این دفعہ گیر شما  
افتادم .

ژاندارم گفت :

- وراجی کردن کافی بہ .. یا اللہ برو تو ..  
دونا ژاندارم سہ نفر دشمن ناموس را بہ داخل  
کوپہ ہل دادند .

## من با خوشگل‌ها سفر کردم!

فصل بهار گردش روی دریالذت خاصی دارد...  
نه هوا گرم است که انسان را کلافه کند... نه مثل  
روزهای سرد زمستان باد و طوفان و غرش امواج  
سرکش عیش آدم را بهم میزند، بخصوص که چهارتا  
دختر زیبا و با نشاط همسفر باشند، در اینجا است  
که آرزو می‌گنی این سفر تا پایان عمر طول بکشد.  
داستانی را که می‌خواهم برایتان تعریف کنم خواب  
و خیال و زائیده تخیل نیست... بلکه مو به مو برابم اتفاق  
افتاده است.

در یکی از روزهای بهار که هوا آفتابی و  
بسیار دلپذیر بود و نسیم ملایم و خوشبوئی روی دریا

میوزید میخواستم با کشتی به حیدر پاشا بروم... قرار بود یکی از دوستان قدیمی کاری برایم پیدا بکند. : : : از بیکاری و بی پولی کلافه شده بودم بهر دری میزدم که نان خالی بچه‌ها را پیدا کنم موفق نمیشدم... بلیطی از گیشه خریدم و بطرف نرده‌های کنار اسکله رفتم... عده زیادی منتظر رسیدن کشتی تویی صفت نوبت گرفته بودند.

جلوی من چهارتا دختر خوشگل و شاداب که بلند بلند حرف میزدند و صدای قهقهه‌شان قطع نمیشد ایستاده بودند و يك زن جا افتاده و خیلی شبکپوش مرتب به آنها اشاره میکرد و چشم‌هره میرفت که آهسته‌تر صحبت کنند و اینهمه نخندند... ولی گوش دخترها باین حرفها بدهکار نبود... :

از گفت و گوهاشون فهمیدم دوتاشان خواهرند... : : : زن جا افتاده هم که از خوشگلی دست کمی از دخترها نداشت، مادر آنهاست، و آن دوتای دیگر هم دختر هموی

آنها هستند .

وضع من طوری بود که حال و حوصله دید زدن و نماشا کردن دخترها را نداشتم .. بی پولی .. بیکاری و قرض ، احساساتم را کشته بود .. اما لوندی و ادا و اطوار دخترها که مثل قناری چهچه میزدند و مانند مرغ عاشق رنگارنگ بودند و همچون ماهی‌های آکواریوم ، سر و تنشان را لغزان و هیجان‌انگیز می‌جناباندند توجهم را جلب کردم .

مثل گربه‌ای که جلو بساط جیگر فروش‌ها را ول نمی‌کند ، دنبال دخترها راه افتادم ولی فایده‌ای نداشت .

چشم بصورت آنها دوخته و گوشم بحرفهای آنها بود .: دختر بزرگتر که « روشن » صداش میکردند و ضمیمه مجسمه مرمری بود . لب‌های گوشت‌آلودش آدم را چنان به هوس می‌انداخت که تصمیم میگرفت از سر نام و ننگ بگذرد؛ و پیه شش ماه زندان را به تنش بمالد

و وسط همین جمیعت بغلش کند و یک ماچ از لب لعش  
برباید .

«سوسن» خواهر کوچکتر بکپارچه آتش بود ..  
وقتی راه میرفت قلب من میخواست از سینه‌ام بیرون بزند  
و دنبالش بدود !

اندام «گلبدن» دختر عمو بزرگه بقدری ظریف  
بود که حیفم می‌آمد پاهای بلورینش را روی زمین  
بگذارد .

و «نرگس» چهارمین دختر این گروه فرشته رو  
چنان به قهقهه و شیرین میخندید که قند توی دل آدم آب  
میشد .

در کنار خوشگل‌ها موضوع بیکاری و غم‌نداری  
و گرسنگی زن و بچه‌ام یادم رفت .. چنان نشئه شدم که  
انگار پنج بطر شراب خورده بودم . . احساس میکردم  
چون بیست ساله‌ای هستم و دارم برای نامزد بازی  
پیش دختر دلخواهم میروم ..

روشن از دختر عمویش پرسید :  
- گلبدن جون کت و دامنت را چقدر دادی  
دوختن ؟

- پارچه‌اش سیصد و پنجاه لیره شده . صد و  
پنجاه لیره هم دادم خیاط دوخته !..  
- ا .. والله .. خیلی مفته !!.

- بعله .. آشناس .. ارزون حساب کرد ..  
- نرگس جون کفش‌های توهم خیلی شبکه‌ها !  
چند خریدی ؟

- صد و بیست لیره جونی ..  
- راس میگی ؟ مفت خریدی !!.  
- آره جونی ... خیلی بهم ارزان داد ... آخه  
آشناس ..

این‌دفعه گلبدن شروع به سوال و جواب کرد  
- سوسن جان شنیدم تصمیم دارین خونه‌تون را  
عوض کنین ؟

- بعله جونى يك آپارتمان نوى بولوار طوطى  
دیدیم که ماهی هفت هزاروپانصد لیره کرایه شه ..  
- راستی ۱۹ چقدر خوبه .. بخدا مفته !! ..  
- آره بابا .. صاحبش آشناس ..  
- معلومه اگر آشنا نبود که باین قیمت نمیداد ..  
کشتی به اسکله رسید .. دخترها همچون پروانه -  
های بهاری که با ناز بروی گلهای باغ می تشینند در حالیکه  
دامن های پیراهنشان را بالا جمع کرده بودند از روی  
پل به درون کشتی خزیدند ..  
همیشه پر شدن و حرکت کشتی بقدری طول  
می کشید که آدم حوصله اش سرمیرفت ، اما ایندفعه  
نمیدانم زمان مثل برق میگذشت با تمام مردم استانبول  
برای تماشای این فرشته ها هجوم آورده بودند ..  
در يك چشم بهم زدن مسافرها سوار شدند و  
کشتی راه افتاد .. با اینکه جمعیت زیاد بود و مزاحمها  
مرتب از عقب فشار میآوردند و میخواستند مرا از

سرراهشان دور کنید و خودشان را به دخترها برسانند ،  
اما مردن من امکان داشت و دور شدن از دخترها غیر  
ممکن !! ..

بعضی وقتها چنان فاصله‌ام با دخترها کم میشد  
که چانه‌ام به موهای آنها می‌سایید اولی دخترها عین  
خیالشان نبود .. انگار نه انگار که من يك نامحرم  
هستم !! ..

بقدری لجم گرفته بود که میخواستم یقه‌ام را پاره  
کنم .. میبایست کاری میکردم تا توجه آنها جلب شود.  
چه کاری ؟ نمیدانستم ..

بندرت اتفاق می‌افتد که دلم چیزی بخواهد ،  
امادر آن لحظه هوس عجیبی به دام افتاد .. پیش خودم  
گفتم :

« چقدر خوبه يك رعد و برقی راه بیفته و کشتی  
دمرو بشه .. و دخترها بیفتند توی آب .. منم دنبالشان  
شیرجه برم توی امواج و نجاتشان بدم و بشوم قهرمان



غریق نجات ...

با این فکر نگاهی به قد و بالای دخترها کردم  
میخواستم به بینم اول کدامشان را نجات بدم .  
اما دلم راضی نمیشد یکی را بدیگری ترجیح  
بدهم . . از هیچکدامشان نمیشد عیب گرفت و دست  
برداشت . .

دخترها بیخیال داشتند از مد لباس و خریدها و  
بوی فرندهاشون حرف میزدند .

- راستی (روشن) ، جون تو عروسی پری نرفتی؟  
- رفتم جونی . . يك لباس عروسی پوشیده بود  
که چشم همه را خیره کرد .. تو پاریس سه هزار لیبره  
فقط اجرت دوختش را داده ..  
- چی گفتی ؟ سه هزار لیبره اجرت دوخت تو  
پاریس؟ والله مفتی ..

- بعله ، یارو آشنا بوده که اینقدر ارزون حساب

کرده !!.

- غروسی را کجا گرفته بودند ۱۹.  
 - توهتل هیلتون ویست هزار لیره کرایه يك شب رو  
 داده بودن .  
 - وا .. ا .. ا .. ی . چقدر ارزان !! بمرگ  
 خودت خیلی مفته !!  
 - شوهرش يك انگشتری بهش داده که ده قطعه  
 الماس داره .. تولدن سی هزار لیره خریده ..  
 - از آب هم ارزاتره .. مفته والله ..  
 به خودم گفتم بی انصاف نظرش چقدر بالاس .. اگر  
 این سی هزار لیره را بمن میدادند تا آخر عمر راحت  
 و آسوده زندگی میکردم ..  
 توی این فکرها بودم که بچند تا موج بزرگ  
 پشت سرهم بلند شد و بطرف کشتی آمد !! اگر دنیا را بمن  
 میدادند اینقدر خوشحال نمیشدم .. خودم را آماده کردم  
 تا به محض اینکه کشتی دسو شد توی آب بپریم و لااقل  
 یکی‌شان را نجات بدم .. هر قدر آدم بی احساس باشد

بالاخره بمن که جانم را نجات داده‌ام لطف خواهد کرد ..

موج‌ها به کشتی خورد .. کشتی مثل پوست فندق در میان امواج خروشان به رقص درآمد ..

افسوس که کشتی داشت به حیدرپاشا میرسد و موج‌ها هم بی‌غیرتی کردند و آرام شدند .. کشتی دورتر از اسکله لنگر انداخت و دخترها که از ترس و وحشت رنگ و رویشان پریده بود قبل از همه جلو دویدند .. منم دنبال آنها دویدم ..

مأمورین چند نا قایق کنار کشتی آورده بودند .. روشن جلوتر از همه میخوآست پیاده شود .. وقتی میخوآست پایش را داخل قایق بگذارد .. قایق در اثر امواج خروشان عقب رفت . روشن جیغ بلندی کشید :

« وا .. ی .. »

من که از خیلی پیش آماده فداکاری بودم مثل برق توی آب پریدم تا قبل از اینکه عزیز دلم توی

دریا بیفتند نجاتش بدهم ..

دو سه «قلوپ» آب که خوردم و بالا آمدم نوبی  
مخنده‌های پر سر و صدای مسافرین چشم وا کردم متوجه  
شدم روشنی نوبی بغل متصدی قایق افتاده همه دارند به  
من می‌خندند ..

وقتی با تقلا و زحمت زیادی دستم را بکنار قایق  
گرفتم و بالا آمدم .. سوسن بخواهرش میگفت  
.. خواهر خودتو مفت نجات دادی ما ..

من دیگر طاقت نیاوردم و گفتم :

- چیزی نمانده بود منم مفت و ارزان فنا بشم ..  
اگر بخاطر کفش و لباسم که رویهم ده پانزده لیره  
ارزش دارند نبود خودکشی میکردم .. چون نه تنها  
دخترها را مفت از دست دادم . با این سر و لباس خیس  
دنبال کارهم نمیتونم برم و مجبورم دست خالی برگردم .

## انسانهای آخ و اوف دار!!!

مریض فلجی را روی برانکار در حالیکه داشت  
میلرزید بداخل سالن انتظار بیمارستان «...» آوردند .  
آدم‌هایی که به انتظار نوبت روی صندلی‌ها نشسته  
بودند با دیدن او که یکطرف صورتش کج شده و  
قیافه مضحکی پیدا کرد، بودا حسی مابین داسوزی و  
نخندیدن در وجودشان پر شد! عده‌ای بصدای بلند  
شروع به غرولند کردند :

« آخه چرا این جور مریضارو میارن تو سالن

انتظار ۱۹ »

« بچه‌هامون می‌ترسن . »

« بابا اینواز اینجا پیرید بیرون . »

« دلم آشوب شد ! ! . . . »

« منکه دارم بیهوش میشم ! . . . »

خانم پرستار بدون آنکه کوچکترین توجهی به-  
حرفهای آنها بکند مریض را گوشه سالن به امان خدا  
گذاشت و از سالن بیرون رفت ! دو نفر مرد جوان  
چند لحظه از پشت سر به ساقهای هوس آلود خانم  
پرستار خیره شدند و یکی از آنها در حالیکه آب دهانش  
را قورت میداد گفت :

- عجب ساق پاهای قشنگی داره !

- بالاخره دامن مینی تو بیمارستان هم رواج پیدا

کرد خدا عاقبت مریض هارو را بخیر بکنه .

خانم مسنی که پهلوئی آنها نشسته بود با شنیدن

این حرفها روشو بخانم چاق و کوتاه قدی که کنار

دستش نشسته بود کرد و گفت :

- خواهر زمونه را می بینی چقدر بد شده؟ تورو

خدا این دامن بود که دختره پوشیده بود ؟ راست

راستی حیف از اون نونی که پدر و مادر بیچارش  
بهش دادن ! ! . .

با رفتن خانم پرستار در سالن بازماند ، همه به-  
راهروی بیمارستان چشم دوخته بودند ، در طرف چپ  
و راست راهرو در اطاق‌ها مرتب باز و بسته میشد.. و  
معلوم بود که در آنجا مریض‌ها را معاینه میکنند . در  
همین اثنا صدای فریادی از توی یکی از اطاق‌ها شنیده  
شد یکی دکتر بانفاق چهار پرستار بطرف اطاقی که  
صدا از آنجا می‌آمد دویدند . . توی اطاق چند نفر با  
سروصدا و فریاد جملاتی می‌گفتند :

« زود باشین مرفین بیارین .. »

« مرفین تموم شده .. »

« خانم پرستار شما برید از داروخونه بخرید .. »

« آفسای دکتر چند دقیقه پیش یکی رو فرستاد

داروخانه اونجا هم مرفین تموم شد ... »

« چکار باید بکنیم این بدبخت داره می‌میره ؟ .. »

دوباره چپ و راست دویدن‌ها شروع شد ناگهان

یکنفر مثل مرحوم آرشمیدس فریاد زد :

« پیدا کردم . پیدا کردم !! .. »

کسانی که نوبی سالن انتظار بودند از کلمه « پیدا کردم . » چیزی دستگیرشان نشد و دو مرتبه فال-گوش ایستادند ! یکنفر از نوبی اذیق داد کشید :

«نخیر هیچ تأثیری نداره. نمیدونم صداشو چطوری

قطع کنم ؟ »

«محکم بزن نوبی سرش صداش قطع میشه!!..»

این جمله را پیرمردی که داشت کف راهرو را می‌شست گفت : بعد هم خنده مخصوصی کرد و دوباره هکارش ادامه داد. از اطاقی که مریض بیچاره فریادمی کشید و دکترها و پرستارها را دور خودش جمع کرده بود صداها دوباره اوج گرفت :

« رئیس بخش داره میاد بریم از اون سؤال کنیم.. »

دکترهایی که در اینجا کار می‌کردند کسانی

بودند که تازه میخواستند دکتر بشوند و هنوز دانشجوی



دانشکده پزشکی بودند همه شان اطراف رئیس بخش جمع شدند .

«قربان مریضی که سرطان داشت و عملش کردیم خیلی درد میکشه چیکارش بکنیم ؟ . . .»

«من کاردارم برید از آقای دکتر خیری پرسید . . .»

«آقای خیری رواز کجا پیداش کنیم ؟ . . .»

«من چه میدونم عقبش بگردید حتماً پیداش میشه . . .»

«بچه ها بخش بشیم توی قسمت ها تا آقای خیری

را پیداش کنیم . یکی با بلندگو عقبش بگرده توهم برو

طبقه سوم بین تو اطاق جراحی به . یااله دیگه توهم برو

طبقه پنجم . . .»

پیرمردی که مشغول شستن کف راهرو بود گفت :

«برید توی مستراح بلکه اونجا باشه . . .»

یکی از دانشجویان احساسانی که این حرف را

شنید و با عصبانیت جوابشو داد :

«آهای بار لا نقلی . الان وقت مسخرگی نیست به مریض

بیچاره داره از دست میره برو بلکه آقای خیری رو پیداش  
بکنی . .

پیرمرد بدون اینکه عصبانی بشه گفت :

«پسرجان مسئله اینجاست که تو تازه واردی و از  
این چیزها خبرنداری همه‌ی مریضای اینجا هم میدونن  
که آقای خیری این وقت روز توی بیمارستان پیداش  
نمیشه . .

«پس کجاست . ساعت ده شده !! . .

«الان تازه از روی تخت بلند شده و رو بروی  
زنش نشسته و منتظره که سمور جوش بیاد !!! . .  
بیمار سرطانی پس از نیم ساعت درد کشیدن  
وقتی دید دکترها پی نخود سیاه رفته‌اند خودش ساکت  
شد !! دو مرتبه راهرو حالت عادی بخودش گرفت .  
مریضهای سالن انتظار هنوز چشم به راهرو دوخته  
بودند که در اطاقی که انتهای راهرو قرار داشت باز  
شد و یک خانم پرستار بیرون آمد، با صدای ظریف و

مکش مرگ ما صدا زد:

«لطفاً زلیخا خمیده به اطاق معاینه بیاد...»  
 از میان حاضرین سالن انتظار پیرزن قدخمیده‌ای  
 که روسری رنگ و رو رفته‌ای بسرش بسته بود خیلی  
 آرام با کفشهای لاستیکی‌اش از روی صندلی بلند شد  
 و ناله کنان راه افتاد:

«واخ خدا جونم، به مرگ بده تا راحت بشم...»  
 همینطور با ناله و زاری داخل اطاق معاینه شد  
 در روی صندلی که نشانش داده بودند نشست، دکتر  
 عینکش را کمی جابجا کرد و گفت:

«خاله جان زود لخت شو...»

«وای چه خبره؟ خدا جون منو از این درد نجات  
 بده، آخه پسر من نمیتونم از زور درد نکون بخورم...»  
 «زود باش مادر بقیه مریض‌ها توی سالن نوبت

گرفتن...»

«پسر جان رماتیسم دارم از این زودتر نمیتونم

تکان بخورم ..»

« مادر پس چرا اینقدر لباس پوشیدی ؟ ..»  
 « استغفراله . پسر جان پس میخواستی شورت  
 پوشیده بیایم ! ..»  
 دکتر بعد از معاینه پیرزن مشغول نوشتن نسخه  
 شد، وقتی کارش تمام شد گفت:  
 « این داروها رو که نوشتم تا يك ماه باید استفاده  
 بکنی و بعد که تموم شد دوباره بیایی ..»  
 « پسر جان مرضم چی به ؟ ..»  
 « چیز مهمی نیست يك غده كوچيك نودلت هست  
 که اگه با دوا خوب نشد با جراحی کوچیکی درش  
 میاریم و نجات پیدا میکنی ..»  
 « زنده باشی پسرم . دستت درد نکنه ..»  
 « حالا کمی زودتر لباس بپوش تو که تنهاییستی.  
 محیلی ها منتظرن ..»

« زود لخت شو . زود لباس بپوش . زود برو .»

زود بیا، آخه من حال ندارم ..»

«یاالله کمی غیرت بخرج بده مادر.»

«صبر کن پسرم وگرنه بجای پیراهن ممکنه

شورتتم را بپوشم عجله کار شیطونه !! ..»

بالاخره با هزار سلام و صلوات پیرزن از اطاق

بیرون رفت و یکنفر دیگر داخل اطاق معاینه شد که از

طرز لباس پوشیدنش معلوم بود توی ده زندگی میکند

در همین موقع صدای زنگ توی راهرو و سالن پیچید

ویک مرتبه اطاقها بهم ریخت. دکترها باعجله خودشان

را از اطاقهایشان بیرون انداختند و با هم شروع به-

چاق سلامتی کردند و صحبت کنان از راهرو گذشتند.

خانم پرستار داخل سالن انتظار شد و با صدای

بلندی گفت:

«وقت تموم شد اونائیکه میخواهند معاینه بشن

ساعت ۲ بعد از ظهر اینجا حاضر باشن.»

یکی از مریضها اعتراض کرد:

« چقدر زود تموم شد دو نفر بیشتر که معاینه  
نکردند ؟..! »

خانم پرستار بدون اینکه اهمیت بدهد از اتاق  
بیرون رفت .. بقیه هم شروع به غرولند کردند :

« از ساعت هفت صبح برای اینکه نوبتم بشه  
همین جور روی صندلی نشستم کمرم درد گرفته .  
« خوشا بحال تو منکه با این پا درد نتونستم  
يك لحظه رو صندلی بند بشم . »

« الان سه روزه که مرتب از صبح میام اینجا  
می نشینم تا بلکه نوبتم بشه از کار و زندگی موندم .  
« واله منم مثل تو سه روزه که میام اینجا و  
میخوام عکسبرداری کنم ولی هنوز که هنوزه نوبتم  
نرسیده ! »

« پول دوائی را که کنار گذاشته بودم همش خرج  
اومد و رفتنم شد . »

« چرا باید اینقدر دیر سر کار بیان که نتونن

بیشتر از دونفر معاینه کنن ؟ ! .

« دیروز به خاتم جوون اومده بود اینجا ومنتظر نوبت بود منم دلسم خیلی درد می کرد و روی صندلی داشتم بخودم می پیچیدم هر کاری کردم نوبتم جلو بیفته و برم تو اطاق معاینه نشد ولی اون خانمه که پاش میخچه درآورده بود تموم دکترها اطرافش جمع شدن! یکی میگفت :

« ناراحت نشید خانم عزیز ما اینجا در خدمت

هستیم ! ! .

« الان شمارو از شر این میخچه لعنتی که پای قشنگه تو ناراحت کرده نجات میدیم ! . . .  
« ببینید کاری کردیم که هیچ احساس درد نکردید ! ! . . .

بعد نفس بلندی کشید ، با دستش محکم زد روی

زانوش و ادامه داد :

« بله دوست عزیز هر بلایی بیاد به راست سرفقیبر

---

بیچاره‌هایی مثل ما میاد ما از ولا یتمون با چه امید و  
آرزویی می‌آئیم شهر و با چندرقاز پولی که داریم  
راهمون میدن اینجا انتظار نوبت بکشیم که آیابه روزی  
معاینه بشیم یا نه !! .

صحبت‌ها رفته رفته آرامتر میشد و چند لحظه که  
گذشت در راهرو و سالن انتظار بیمارستان سکوت  
حکمرما شده بود ، فقط از سالن غذاخوری سرو  
صداهائی بگوش میرسید .



## مردی که عقب عدالت می‌گشت

ولی پدرم گفت :

- « دورموش » پسرم این سودای شهر رفتن که بسرت زده محض خدا بیا و فراموش کن . شهر مٹ ده نیست . اگه وسط خیابون از تشنگی جون بدی هیچکی پیدا نمیشه که به قطره آب تو حلقهت بریزه ولی من گوش به حرفهایش نداده و گفتم :

- آخه پدر با سالی هزار لبره‌ای که تو بهم میدی ندی تو نم زندگی بکنم . از بس که تو کوهستونا چوپونی کردم و گاو و گوسفندا رو پایدم چیزی نمونده قیافه زنمو که تو غار زندگی میکنه از یاد ببرم .

پدرم با خشم گفت :

- گیرم که رفتی شهر ولی تو اونجا چیکار میکنی  
 که بیونی پول در آری ؟  
 - میرم دست فروشی میکنم . حمالی میکنم . اقلا  
 تو کوهستون که نیستم بلکه میون آدما زندگی میکنم و  
 مثل اونا میشم . . .  
 - آخه این کار درستی نیست که بعد از بیست سال  
 زندگی توی ده ، دست زن جوونتو بگیری و بهری شهر  
 که حسرت بدل بشه . .

• • •

از بسکه توی خیابانها گشتم پاهایم ناول زده  
 بود هیچکس هم پیدا نمیشد که پرسه دردت چیه ؟ آخ  
 زن عزیز ویکی یکدانه ام ، کجائی . . . از بکنفر که  
 مثل من توی خیابانها سرگردان بود پرسیدم :  
 - برادر من تو این شهر غریبم . عدالت رو گم  
 کردم و نمیدونم چه جوری پیدااش بکنم . تورو خدایه  
 راه و چاره‌ای بهم نشون بده .

مثل اینکه بطرف، فحش خواهر داده باشم چپ  
 چپ نیگا کرد، بعدشم راهشو گرفت و رفت از یکی  
 دیگه که داشت با عجله میرفت سئوال کردم اونم با  
 دستش حرکاتی کرد و با خنده از کنارم رد شد دیگه  
 روم باز شده بود و هر کسی که سرشو برمیگردوند و  
 نیگام میکرد سراغ عدالتو ازش میگرفتم.

- صورت سرخ و چشمان سیاهی داره. روسری  
 قرمزی هم بسرش کرده بعضی ها میخندیدن. و عده ای  
 هم اخم میکردند. هیچکس از دل داغدیدم خبر نداشت.  
 دیدم که اینطوری هیچکی بهم کمک نمیکنه. رفتم وسط  
 خیابان، داد کشیدم:

- عدالت - عدالت، عدالت.

دیدم یکنفر باهام همصدا شده.

راه افتادم اونم دنبالم و می گفتیم:

- عدالت، عدالت.

يك مرتبه دیدم پشت سرم دسته ای راه افتادند و

یکصدا داد می‌زنند :

- عدالت . عدالت .

از بغل دستی‌ام پرسیدم :

- من عدالتو گم کردم و برای پیدا کردنش دارم

داد میکشم شماها دیگه چی می‌گین .

یارو جواب داد:

- مام با تو هستیم و عدالت رو می‌خوایم .

- چی . زنیکه چند ساله بعقد من درآمده ، حالا

هزار هزارتا خواهان پیدا کرده .

کسی جوابمو نداد . باتفاق دسته توی خیابان

فریادکشان راه می‌رفتیم تا اینکه به میدان بزرگی

رسیدیم من پیشاپیش همه می‌رفتم توی میدان همه

ایستادند و شروع کردند کف زدن و هورا کشیدن و

یک نفر از وسط جمعیت آمد دستم را گرفت و گفت :

- از این طرف قربان .

و مرا بر روی يك سکوی بلند برد و گفت :

- حالا گوشمان را بحرفهای تو میدهیم بفرمائین خواهش میکنم .

سرم را بلند کردم نوی میدان اونقدر آدم جمع شده که جای سوزن انداختن نیست . مردی که در کنارم ایستاده بود آهسته گفت :

- الان خوب وقتی گیر آوردیم . حرف بزن .  
نموم حرفالو... .

جواب دادم :

- آخه چی دارم بگم . الان پنج ساعته که دارم تو خیابونا مٹ سگک اینطرف و اونطرف میرم دیگه از حال و نا افتادم و صدام در نییاد که براشون حرف بزنم .

یارو گفت :

- باشه هرطوری شده باید حرف بزنی .

با آخرین نفس رو بمردم کرده و فریاد کشیدم :  
نه آبا درمیان شما کسی پیدا میشه که عدالت را

دینده باشه ؟

- جمعیت یکصدا گفتند :

- خیر، خیر .

فریاد کشیدم :

- پس کمک کنید که پیدایش بکنیم .

مردم با شنیدن این جمله از روی سکو و مرا بلند کردند و روی دست گرفتند در همین موقع يك دسته چند صد نفری از مقابل پیدایشان شد و وقتی آدمهای ما آنها را دیدند ، فریادشان را بلندتر کردند حالا هر دو طرف فریاد می کشیدند يك طرف میگفت :

- فروخته شدند .

و طرف دیگر جواب میداد .

- کمونیست ها . کمونیست ها

توی این هیر و ویر چشمم در میان گروهی به

زنم افتاد با خوشحالی فریاد کشیدم .

- عدالت .

و چنان خود را روی زمین انداختم و شروع به دویدن کردم که اگر مسابقه پرش و دو برگزار میشد مسلماً برنده میشدم توی ازدحام صدای زن بیچاره‌ام را می‌شنیدم که میگفت :

- آخ . دورموش جان . دورموش جان .

و دو دستش را باز کرده بطرفم میدوید . مردم که دیدند ما با این سرعت بطرف هم می‌رویم یکصدا گفتند :

- رفقا حمله ، حمله .

و بطرف مقابل حمله کردند . بزن بزن شروع شد و بقدری اوضاع خرتوخر شد که دوباره زخم را گم کردم ولی صدایش را می‌شنیدم .

- دورموش . دورموش جان

توضیح ( دورموش در زبان ترکی يك اسم

دهاتی است به معنی ایستادم ، میباشد ) .

- در همین موقع يك پلیس گردنم را گرفت و

گفت :

- کجا ، کجا داری فرار میکنی ؟

گفتم :

- قربان من که فرار نمیکنم دارم دنبال عدالت

می گردم .

دستم را محکم گرفت و کشان کشان از میان

ازدحام جمعیت بیرونم کشید و گفت :

- پسر مگر تورو گرسنه گذاشتن . با اینکه از

تشنگی داری جون میدی .

آخه این چه بدبختی به که ما از دست شماها

می کشیم .

گفتم :

- آقای عزیز و محترم ، صدا از اینطرف میآید

شما دارید مرا عوضی می برید .

پرسید:

- صدای چه کسی ؟



- صدای عدالتم . تازه پیداش کرده بودم که . .  
- خدایا این دیگه چه نوع دیوونگیه که باین آدم

دادی . . .

و مرا به کلانتری برد و به رئیس کلانتری گفتم :  
- این رهبر همه شونه و پیشاپیش تو میدون میرفت  
مردمو به دنبالش انداخته بود و میتینگ میداد .

رئیس کلانتری يك سیلی جانانه توی گوشم زد  
گفتم :

- تورو خدا نزنین .

رئیس کلانتری با عصبانیت پرسید :

- تو عقب کی میگشتی ؟

- عدالت قربان

- عدالت چی ، هان ، عدالت چی ؟

- عدالت - زنم است .

... کسی که بازداشتم کرده بود گفتم :

... بلاحظه فرمودید قربان توی راه هم همین

چرت و پرت‌ها را می‌گفت .

رئیس کلانتری بطرف تلفن رفت و شروع کرد

شماره گرفتن و در همانحال رو به من کرده پرسید:

- اسمت چیه ؟

- دورموش (ایستاده)

- فامیلیت چی به ؟

جوابش را نتوانستم بدهم چون از پشت پنجره

کلانتری چشمم به خیابان افتاد و زخم را دیدم و فریاد کشیدم .

- عدالت ، عدالت .

و خواستم که از پنجره خودم را توی خیابان

بیندازم که پلیس دستم را گرفت و روی صندلی نشاندم .

فریاد کشیدم؟

- ولم کنید تا از جلوی چشمم رد نشده بگیرمش؟

ولم کنید .

رئیس کلانتری گفت :

- تو ناراحت نشو پسر جان ، همین الان اونو  
 برات میاریم ، همین الان .  
 و چشمکی به کسانیکه توی اطاق خبردار ایستاده  
 بودند زد و با خنده گفت ؛  
 - برید عدالتو بیارید اینجا نزد حضرت آقا ..  
 و دوباره مشغول شماره گرفتن شد .

## تو کمی صبر کن

مستاجر خانه شماره ۱۹ میخواست اثاثه‌اش را بفروشد . توی محله‌ی ما آدم هیچ چیز را نمی‌تواند مخفی کند . همه چیز فوراً آشکار میشود . بهمین جهت در عرض چند دقیقه تمام اهل محل از این موضوع باخبر شدند و برای خریدن اثاثه و خرده ریزهای آنها بطرف خانه شماره ۱۹ هجوم آوردند . لامپ . سیم . خمره‌های ترشی . کاناپه‌های کهنه که فنرهای آنها خراب و زنگ زده بود در يك چشم بهمزدن فروخته شد . فردا صبح هم يك وانت جلوی در خانه آمد تا بقیه اثاث را ببرد توی ساختمانی که درست روی خانه شماره ۱۹ قرار داشت طالب بیگ زندگی میکرد . طالب بیگ

صبح زود برای رفتن بسر کارش از خانه بیرون آمد وقتی چشمش به وانت پر از اثاثه افتاد خیلی ناراحت شد . شب پیش زن طالب بیگ گفته بود که آقای مرشد اثاثه اش را می فروشد و یک چیز تعجب آور اینکه در موقع فروش اسبابها زن و دختر آقای مرشد . ناراحت نبودند و مرتب میخندیدند .

طالب بیگ هم در جواب زنش گفته بود :

- «چیکار کنند . نمیشود که گریه کرد . خدا میداند

تا چه حد ناراحت بودند ولی برای اینکه در مقابل دوست و دشمن ناراحتی خودشان را نشان ندهند آن قیافه ظاهری را گرفته اند .

وزنش جواب داده بود :

- ممکنه اینطور باشه ولی اونا گفتند که به محله‌ی

«نشان ناشی» اسباب کشی میکنم و آنجا یک طبقه آپارتمان

گراه کرده ایم . میخوایم اثاثه نو بخریم و آنجا را

بهرز زیبایی تزئین کنیم !

طالب بیگ به زنش گفته بود :

«باور مکن و حتماً برای آقای مرشد انفاقی افتاده.

آخه يك كارمند چیزه که نمی تونه در محله‌ی «نشان ناشی»  
آپارتمان اجاره بکنه و اثاثه نو بخره این کرایه‌خانه‌را  
بزور میدیم حقوق آقای مرشد هم مثل منه پنجاه لیره که  
بیشتر نیست !»

طالب بیگ بعد از اینکه آن حرفها بیادش آمد،  
وقتی همسایه‌اش را دید که مشغول اسباب‌کشی به و  
داره بقیه اسباب‌ها روتوی وانت میگذاره . خیلی  
ناراحت شده، بطرف آقای مرشد رفت و بعد از احوال‌پرسی  
پرسید :

- قضیه حقیقت‌داره ؟ شما از محله‌ی ما اسباب-

کشی میکنید ؟

- بله می‌بینید که داریم میریم .

- حتماً به شهرستان‌ها منتقل شده‌اید ؟

- نه جانم در «نشان ناشی» يك طبقه آپارتمان اجاره

کرده‌ام . . . انشالله تشریف میارید خانه تازه مارو می‌بینید . پنج اطاق و یک سالن بزرگ آفتابگیرداره . طالب بیگ که خیلی ناراحت شده بود آهسته

سر بگوش آقای مرشد گذاشت و گفت :

- برادرخودت میدانی که من ترا خیلی دوست دارم و چند ساله که با هم همسایه هستیم و اینراهم خوب میدانم از اینکه همسایه‌ها پشت سرت حرف میزنند ناراحتی حق هم داری ولی مرا با دیگران مقایسه نکن اگر برایت اتفاقی افتاده به من بگو شاید بتونم بوسیله دوستانم کاری بکنم ما همه مأمور هستیم و باید بدرد هم برسیم.

آقای مرشد خندید و گفت :

- من دیگه کارمند دولت نیستم استعفادادم .  
- عجب چرا اینکار را کردی ؟ تو که چیزی به بازنشستگی بت نمانده بود راستی که خیلی ناراحت شدم حالا می‌خواهی چیکار بکنی ؟

- مشغول کار هستم الان چهار ماه میشه که کار میکنم .

- چیکار میکنی ؟

- توی قهوه‌خانه می‌نشینم .

- آنجا چیکار میکنی .

- گفتم کار میکنم . از صبتا شب در قهوه‌خانه‌ها هستم .

- بسیار خوب فهمیدم ولی کارت چی‌به .

- لا حوله ولا ... برادر گفتم که توی قهوه‌خانه

می‌نشینم . کارم ایجاب میکند ؟

- آهان - پس قهوه‌خانه باز کردی ؟

- نه جانم قهوه‌خانه ندارم . هر کجا که يك

قهوه‌خانه دیدم میرم اونجا می‌نشینم .

طالب بیگ توی دلش گفت : این بابا عقلش

را از دست داده .. آقای مرشد در حالیکه رختخواب‌ها

و ظروف آشپزخانه را توی وانت جابجا میکرد گفت :



- برادر تو که غریبه نیستی بگذار برایت تعریف کنم . راستش من تجارت میکنم در این دوره و زمانه کار تجارت توی قهوه‌خانه‌ها انجام میشه . دیگر تجارتنخانه‌ها و حجره‌های بازار بدرد نمی‌خوره آنها را باید بوسید و کنار گذاشت ده ده شده . اون تجارتنخانه‌ها دفتر میخواد . مالیات دارن . اصلا معامله اونجوری يك دنيا درد سر داره . اینروزها تجارت اصلی و بزرگ توی قهوه‌خانه‌ها صورت می‌گیره . خدا رو کسمد هزار مرتبه شکر به اندازه حقوق يك ماه که از اون اداره میگرفتم . پیدا میکنم و رویهمرفته روزی سیصد تا چهار صد لیره گیرم میاد پس دیگه چرا توی این خونه و محله بنشینم ؟ درونشان- ناشی، يك طبقه آپارتمان خوب گرفتم . براش اثاثه نو هم میخرم و مثل اعیان‌ها زندگی میکنم .

طالب بیگ پرسید :

- تجارت چی انجام میدهی ؟

- هرچی پیش بیاد - از زنج و سوزن گرفته ناکشتی.  
معامله میکنم.

طالب بیگ که از تعجب دهانش باز مانده بود

پرسید :

- میخری یا میفروشی ؟

- نه میخرم و نه میفروشم. اصلاً خریدار و فروشنده‌ای  
هم در کار نیست. جنس هم وجود ندارد فقط این وسط  
امثال من پول زیادی گیرشان میاد والسلام...

طالب بیگ در دل گفت :

« حتماً بلایی بسر این بیچاره آمده و عقلشو از

دست داده.

آقای مرشد که از نگاه او منظورش را فهمیده

بود گفت :

- حالا بشما میگم چه جوری راه این جور تجارت

را پیدا کردم. یکروز سوزن خیاطی خانم شکست هر جا

که عقلم میرسید رفتم ولی پیدا نشد. به میدان‌هایی که خانم

من برای همسایه‌ها لباس میدوخت و پول خوبی هم درمیآورد. تقریباً باندازه حقوق من درآمد داشت و پیدا نشدن سوزن ضرر بزرگی بمانا میزد یکروز بکنفر گفتم: «برو فلان قهوه‌خانه آنجا پیدا میکنی» به قهوه‌خانه‌ای که گفته بود رفتم و تا خواستم سلام عليك بکنم يك آدم لاغر مردنی کنارم آمد و پرسید.

- آقا عقب چیزی میگردید؟

- بله سوزن ماشین خیاطی میخام..

- چند دوجین لازم داری؟

چیزی نمانده بود همانجا نقش زمین شم- یکماه تمام بود که من دنبال يك دانه‌اش می‌گشتم و حالا این مرد لاغر مردنی میگوید «چند دوجین» گفتم: «يك دوجین».

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «هشتادلیره بده».

گفتم - برادرچی داری میگی يك دانه‌اش شصت

قروش قیمت داره.

وسط حرفم پریده گفت :

- پس تشریف بپرید از همونجا که يك دانه اش  
شصت فروش میدان بخرید .

یارو رفت گوشه‌ای نشست با خودم گفتم « برا  
خاطر هشتاد لیره ماهی سیصد چهارصد لیره ضرر می-  
کنیم » ناچار پشت سرش رفتم و گفتم:  
معذرت میخوام آقا . من نفهمیدم حالا بفرمائید  
اینم هشتاد لیره .

و پول را توی جیبش گذاشتم :

وقتی پول رفت تو جیبش گفت :

- شما همین جا منتظر باشید من الان میام .  
میدانید که بازار سیاهه و الان پشت سرمون پلیس و  
مأمورین آگاهی کمین کردن .

و رفت من منتظر نشستم و یکساعت گذشت دو  
ساعت . سه ساعت : ظهر شد ولی خبری نشد . باز هم  
نشستم عصر شد نیامد . شب شد . قهوه‌خانه رامی خواستند  
تعطیل کنند ولی از یارو خبری نشد . درد هشتاد لیره

روی دلم مانده بود . بالاخره يك هفته تمام به قهوه‌خانه سر زدم و تا شب منتظر آمدنش نشستم ولی یارونیا آمد که نیامد . بعد پیش خودم فکر کردم که شاید بیچاره بنده خدا برای خاطر من دستگیر شده . خلاصه سوزن خیاطی را نتوانستم گیر بیارم . يك مرتبه زنم رمانتیسم پا گرفت . بیچاره شب و روز از درد می‌نالید . بردمش پیش دکتر . او هم نامردی نکرد و يك نسخه بلند بالا داد دستم که داروهایش توی هیچ داروخانه‌ای پیدا نمیشد . بالاخره يك نفر آدم خیرخواه گفت . «توی فلان محله يك قهوه‌خانه هست» . برو آنجا حتماً دواها رو میتونی پیدا بکنی .

منهم فوراً بآنجا رفتم ولی هنوز وارد نشده بودم که یگنفر در گوشم گفت :

- عقب چیزی میگردید ؟

نسخه دکتر را نشانش دادم نگاهی بآن انداخت

و پرسید :

از هر کدام چند جعبه می‌خواهید؟

فوراً گفتم ... دو تا جعبه .

- سیصد لیره همیشه .

خوب اگر نمیدادم چیکار میکردم . زنم نوی

خانه داشت از پادرد می‌میرد . فوراً سیصد لیره بطرف

دادم . گفتم :

- شما اینجا منتظر بشینید الانه برمیگردم .

ولی هر چه قدر منتظر نشستم بارون نیامد . از قهوه‌چی

سراغش را گرفتم گفتم :

- آقا جان من چه میدونم کی بود . اونم مث

تو و بقیه مشتری‌های قهوه‌خونه ...

یکروز شیشه پنجره شکست و سرما نوی اطاق

پر شد . رفتم سراغ شیشه . ولی هر چه گشتم پیدا نکردم :

باز يك آدم خیرخواه در مقابل سبز شد و گفت . فلان

قهوه‌خانه اگه سری بزنی پیدا میشه .

طالب بیگ طاقت نیاورد و وسط حرف آقای

مرشد پرید و گفت .

- با اینهمه مکافاتنی که کشیدی باز هم سرت  
بسنگ نخورد .

- ولی برادر اینجا دیگه مسئله عقل مطرح نیست .  
مسئله احتیاج است . یارو پول را گرفت . و رفت آمدیم  
دوا را خرید . آنوقت چی . ؟ چاره‌ای نداشتم .  
طالب بیگ گفت :

- میخواستی پشت سرشان بروی :

- راضی نمیشدند . این قانون کار بازار سیاهه :  
یارو چطور بمن و تو اعتماد بکنه . شاید پلیس مخفی  
از آب در او مدیم .

- پس لااقل بعد از اینکه جنس رو تحویل میگرفتی  
پول میدادی .

- آخه جنس که توی کف دست یارو نیست . اونم  
میره بطور مخفی از کسی دیگه میخره . بهر حال بکروز  
رادیمون خراب شد . نمیدونم لامپش سوخته بود و یا .

سیم‌هاش قطع شده بود . این دفعه بدون اینکه بکسی حرفی بزنم رفتم توی يك قهوه‌خانه تا از در وارد شدم بکنفر آمد کنارم و قبل از اینکه ازم سئوالی بکنه پرسید ؟

- عقب چیزی میگردید ؟

- بله . بله عقب هروثین میگردم . دارید ؟

با خون سردی پرسیدم :

- چند کیلو ؟

یارو دهانش از تعجب بازماند و لحظه‌ای ایستاد

و بعد يك مرتبه خودش را روی دست و پایم انداخت و شروع کرد دستهایم را بوسیدن .

با تندی گفتم . پرسیدم چند کیلو میخواهی ؟

- دو گرم میخواوم :

- دوهزار لیبره میشه .

فوراً دوهزار لیبره توی جیبم گذاشت بهش گفتم :

- همین قهوه‌خونه بشین تا برگردم .



و از آنجا دور شدم و دیگر راه نجات را  
 یافته‌ام . حالا هر روز بعد از ظهر از خانه بیرون می‌آم  
 و میرم بیکی از این قهوه‌خوندها چند دقیقه میگذره یکی  
 یکی مشتری‌ها وارد میشن . یکی قهوه میخواد . یکی  
 قفسه . یکی دیگه سیگار خارجی و . . . و پولهارو  
 نوی جیبم میدارم و تا چند مدتی از راست قهوه‌خونه  
 رد نمیشم دیروز یکنفر ازم دو تا لاستیک اتوموبیلی  
 میخواست ازش دو هزار و هشتصد لیره خواستم . طالب بیگ  
 پرصید :

- اگه کسی که بهت پول داد تا جنس تحویلش  
 بدی تورو نوی خیابان دید چیکار میکنی ؟  
 - چند روز پیش همون مردیکه رفته بود برام  
 سوزن خیاطی گیر بیاره . تو خیابون میرفت رفتم جلو  
 یقه‌شو گرفتم و گفتم . «کو سوزن‌ها . هان ؟»  
 جوابداد .

«قربان بخدادارم شب و روز میگردم تا پیدا کنم :

آخه توی این شهر شلوغ که باین آسونی همیشه هرچی رو پیدا کرد. الان شش ماه آزمونگاره که دارم عقب سوزن های تو میگردم .

طالب بیگ گفت :

- میخواستی تحویل پلیس بدیش ..

- چطوری تحویل پلیس بدمش . همیشه که به پلیس

بگم قصد داشتم جنس از بازار سیاه بخرم . همونطور که فروش جرمه . خریدن هم جرمه . . . . .

اثاثها همه داخل وانت جا گرفته . زن آقای

مرشد از داخل خانه صدا زد و آقای مرشد را احضار

نمود آقای مرشد گفت « الان میام » بعد رو بطالب بیگ

کرده گفت :

- برادر جان . تجارت توی این دوره و زمون

خوب چیزی به اون کسی که پول میده . اگه جنس به

دمتش نرسه لااقل به امید داره و همین امیدواری خودش

خیلی ارزش داره و همهش توی این فکره که :

کی جنس به دستش میرسه .

طالب بیگگ گفت :

- راستی نایادم نرفته . می تونی برامون شیروونی

بخری . پشت بوم خونه چکه میکنه .

آقای مرشد پرسید ؟

- چند تن میخوای ؟

- لن سرم همیشه . دوتا شیروونی اندازه پشت بوم

میخوام .

- صد و پنجاه لیره میشه .

- زیاد نیست ؟

- منم از کس دیگه میخرم و اگه برام خیلی صرف

بکنه چهار پنج لیره بیشتر نمیشه .

طالب بیگگ صد و پنجاه لیره از جیبش در آورد

و به آقای مرشد گفت :

- اگه وقت زیاد دارین همین جا منتظر باشین

وگرنه من اناثه رو با وانت بخونه جدید که بردم و جا بجا

کردم اونوقت میرم سراغ خریدن شیروونی. و میارم دم  
در اداره و تحویل میدم. حالا خدا حافظ :  
- سلامت آقای مرشد عزیز .

## عقلمان دادیم بدست دیگران..

زن که نصف شب بصدای عرعر الاغشان از خواب  
خوش و شیرین بیدار شد شروع به فرغر کرد :  
- و نمی توانم صدای این خر پیر را تحمل کنم ...  
شوهر که خواب به چشمش نرفته بود با آرنج به بغل  
زنش زد :

- زن بخواب ! عرعر خر از يك طرف صدای تو  
از يك طرف . چرا اینقدر منو اذیت میکنی ؟  
زن با چشمان خواب آلودش جواب داد :  
- مگر خر و پوف تو میگذاره آدم بخوابه !؟  
- زن بتو میگم بخواب ... صبح زود باید برم به شهر .  
راستی زن تو هیچ حرف حساب سرت نمیشه فردانوی

شهر میتینگ هست . مگه بهت نگفتم؟! قرار شده همه دهاتی‌ها برای شنیدن میتینگ بیایند شهر صبح زود باید راه بیفتم برم مگه تو حالت نیست؟

- من حرف ترا خوب می‌فهم .. اما این خر پیر تو نمی‌فهمد . نه کتک سرش میشه و نه حرف حساب به گوشش فرو میره ..

- شوهر که خوابش پریده بود با عصبانیت گفت:

- زن بالاخره تو در این مدت چند سال چطور

نتوانستی به عرعر این خر عادت بکنی؟

- عرعر آلاغ چیزی نیس که آدم بتونه بهش عادت

کنه .. اونم صدای نخراشیده این خر پیر بمحض اینکه

هوا تاریک میشه شروع می‌کند به عرعر کردن تا دمیدن

صبح هم ول کن نیست .

- آخه زن مگه تو هم مثل زنهای شهری نازک

نارنجی هستی که از عرعر خر خوابت نمیره؟...

- مثله اینکه آقا خودش خوابش برده که داره بمن

طعنه میزند !

این گفتگو اکثر شبها تکرار میشد و زلفی يك چشم و زنش سر هر عر کردن خرشان دعوا و مرافعه میکردند. همه اهل ده از عر خر زلفی شکایت داشتند. بمحض اینکه آفتاب غروب میکرد عر خر شروع میشد. وقتی صدای این خردر کوه می پیچید تمام اهل ده از خواب بیدار میشدند. کد خدا معلم آخوند بقال ، همگی به زلفی اعتراض میکردند که : « این بلا را از سرت رد کن ».

زلفی هم که جانش به لبش رسیده بود دلش میخواست اینکار را بکند اما کومشتری ؟

- کی این خر پیر مریض را از او میخره و بهش پول میده ؟ این خر نیست بلای ناگهانی است خر پیر چشمش درست نمی بیند؛ پایش شل است ، پشتش زخم است ، جلوی آب بگذاری عر میکند ! علف بگذاری عر می کند ! معلومه که حیوون زبون بسته دردی داره که شبها بیشتر شدت میکنه .

در حقیقت تمام این حرفها بهانه بود معلوم است که کسی بابت این خر پیر پول نمیده اگر هم کسی حاضر بشود پولی بدهد زلفی دلش نمی آید خر را بفروشد: چند سال است که این خر پیر کارهای زلفی را انجام داده و بابد و خوب هم دیگر ساخته اند گندم به آسیاب برده، آردها را بازار رسانده به کوه و دشت و تپه رفته از اینها مهمتر، این خر از پدرش به او رسیده ولی مردم ده میخواستند این خر پیر هر چه زودتر بمیره تا از شر عرعر او راحت و آسوده بشوند.

اهل ده مرتب می گفتند:

- های خدای بزرگوار یا جان این خر پیر را بگیر

یا جان ما را نجات بده.

اگر خر سیاه پیر میمرد زلفی يك چشمی هم ناراحت میشد و هم خوشحال.

آنشب هم مانند هر شب زن و شوهر از عرعر این خر سیاه خوابشان نبرد و دعوا را سر دادند زن تا



میخواست خوابش ببرد عرعر خر شروع میشد. زن از خواب میپرد و میگفت:

- «مرد این صاحب مرده را بفروش!» و با خوابش میبرد.

زلفی هم به تنگ آمده بود، آفتاب هنوز کاملاً بالا نیامده بود. زلفی و زنش از رختخواب بلند شدند. زن زلفی پس از چند تادهن دره چائی را درست کرد. زلفی وقتی چای میخورد هنوز عرعر خر تمام نشده بود... لباس پوشید و رفت جلو قهوه‌خانه در حدود پانزده نفر جلو قهوه‌خانه ایستاده بودند. بعد از این که چاق و سلامتی کردند، کدخدا مثل همیشه ابروها را در هم کشید و گفت:

زلفی! این خر صاحب مرده‌ات را زودتر بفروش تا اهل آبادی راحت بشن. مگه مردم چه گناهی کردن که از دست این خر پهر و مریض تو باید دائم دردسر بکش. اهل آبادی که برای شرکت در میتینگ به شهر

میرفتند ، توی راه راجع به خرزلفی يك چشمی صحبت میکردند .

یکی از جوانها گفت :

- بالاخره من این خرزلفی رامیکشم .

- یکی دیگر از جوانها باعصبانیت جوابش داد :

- بکش ، بخدا بکش ثواب داره !

مردم ساده لوح ده تا به شهر برسند برای خوشمزگی زلفی يك چشم را مسخره میکردند و دست میانداختند و با شور و خنده و شوخی بالاخره به شهر رسیدند .

اهل آبادی های دیگر که آمده بودند همگی در

کاروانسرا و قهوه خانه ها جمع شده بودند .

اهل آبادی (قره بان) به قهوه خانه همیشه خودشان

رفتند. در قهوه خانه يك نفر با صدای بلند روزنامه میخواند

و دیگران گوش میدادند . این چیزی که میخواند در باره

يك نفر از سیاستمداران مشهور بود یکی از آنهایی که

گوش میداد مثل اینکه آن مرد سیاستمدار جلوش ایستاده

گفت ا

- مرد مگه مانمیدونیم تو چند مرده حلاجی؟!  
افسوس که ما گول خوردیم و خیال میکردیم تو آدم حسابی  
هستی بهت رأی دادیم!!

زلفی يك چشم با ترس و تعجب آهسته به پهلوی  
رفیقش زد :

- برادر این چه طرز حرف زدنه؟ به رهبر محترم  
حزب توهین میکنی؟  
بارو جواب داد :

- کجای حرف من توهینه؟ من میگم افسوس  
که گول حرفهای دیگران را خوردیم و رأی بهش  
دادیم :

میتینگ شروع شده بود . تدریجاً میدان میتینگ  
پراز جمعیت میشد: زلفی يك چشم هم با خورش کشان کشان  
به میدان آمد. داخل مردم شد، به تیر چراغ برق تکیه داد و

ایستاد . منتظر آدم بزرگی بود که بیاید برود بالای کرسی  
سخنرانی شروع شد ، بلندگوهای قوی صدای ناطق را  
به اطراف پخش میکرد ، ناطق صدایش خیلی گرم و  
گیرا بود ...

مردم مرتب کف میزدند ، يك نفر کنار زلفی يك  
چشم ایستاده بود و برگشت به آدم بزرگی که روی کرسی  
ایستاده بود گفت :

- ای مرد ما میدانیم تو چه مالی هستی بیخودی  
گلویت را پشت میکرفون پاره نکن ،  
زلفی گفت :

- برادر این چه جور حرف زدنی به ؟ ما به این  
آدم رأی دادیم !

- دیگران دادن ما هم دادیم ! .. اگر اختیار دست  
خودمان بود میدونستیم به کی رأی بدیم و  
مارو گول زدن ! ..

میتینگ تمام شد زلفی با خستگی زیاد بخانه

برگشت فوراً لخت شد و توی رختخواب رفت ولی از  
هر خر خوابش نمیرد . فریاد کشید :

- بخدا قسم فردا صبح این خر را میفروشم ..  
سوگند بزرگی خورده بود و نمیتوانست زیر قسمش  
بزند . فردا صبح زود از خواب بیدار شد افسار خر را  
روی سرش انداخته و آن را کشان کشان برد ، حتی  
سوارش هم نشد ممکن بود خر بمیرد به گورستان ده که  
رسید با یکی از اقوام دورش روبرو شد . فامیل او  
پرسید :

- سفر بخیر آقای زلفی . صبح به این زودی کجا

دازی میری ؟

- میخوام این خر سیاه را بیازار شهر ببرم و بفروشم .

- چند میفروشی ؟ .

- هر قدر بخرند میفروشم میخوام از سرم ردش

کنم .

- زلفی جون تو دیوانه‌ئی هیچ آدم عاقلی خر به این

خوبی را نمیفروشد .

- نه بابا بظاهرش نگاه نکن ... پیر و مریض واز

کار افتاده‌س .

- باشه باهمه این عیب‌هاش از اسب مسابقه هم

بهنتره ... اگر دویست لیره کمتر بفروشی آدم نیستی .

- برو بابا مسخره‌ام نکن .

- بخدا مسخره نمیکنم برادر ... دویست لیره هم

بیشتر میارزه .

- چدی اینقدر ارزش داره ؟

- بعله بیشتر هم میارزه .. اگر بخواهی همین خر

را بخری پانصد لیره هم بهت نمیدن ... حالا

دیگه خودت میدونی زلفی مرزد شد با اینحال بطرف

شهر رفت : در راه به این فکر بود که آیا این خر را

دویست لیره می‌خرند یا نمی‌خرند وسط راه یکی از

همسایه‌هایش را دید. مرد همسایه گفت :

- اول صبحی کجا میری دای زلفی!

- میخوام خر سیاهم را بفروشم دارم میرم بازار...

- چند می فروشی؟

- واله چه عرض کنم؟ اگر دو بست لیره

بخرند خوبه!

مرد دهاتی زیر سیلی خندید و گفت:

- چی؟ دو بست لیره؟ مگه دیوانه‌ای؟

زلفی با تعجب پرسید؟

- بنظرتو بیشتر میارزه؟

- بعله.

- همه‌چه خری را پانصد لیره هم نمیدن!

- راست میگی.

- دروغ چی به.. مبادا کمتر بدهی‌ها، کلاه سرت

میره.

مرد همسایه رفت دنبال کارش و زلفی نیز با

یکنوع احساس غرور و خوشحالی راه افتاد.. ونوی راه

می گفت:

- قربان خرچشم سورمه‌ای خودم برم - جیف که  
 نمیتونم نگهت دارم ..
- چند قدم آنطرفتر با یکنفر که اصلا نمی‌شناختمش  
 روبرو شد یارو سؤال کرد:
- چرا خرت را سوار نمیشی ؟
- میبرم بازار بفروشم .. سوار نمیشم که خسته نشه.
- میخوای چند بفروشی ؟
- دو بست لیره ولی همشهری هام میگن پانصد لیره  
 کمتر ندم !!
- مرد با قیافه مسخره نگاهش کرد و گفت:
- مرد ساده لوح اونا ترا گول زدن چی میگی  
 برادر پانصد لیره که گفته میخواستن سرت را کلاه بگذاره  
 باید اونو از هفتصد لیره کمتر بفروشی.
- چی میگی بابا هفتصد را میدن يك اسب حسابی  
 میخرن .
- نه جانم اسب در مقابل این خرتو پشیزی ارزش



نداره. اینطور که معلومه تو از جنس خر سر رشته نداری  
و وارد نیستی.

- چطور سر رشته ندارم؟! چهل ساله که توی  
الاغها زندگی میکنم.

- با همه اینها همه خر خوب و بد را بازنمیشناسی.

مواظب باش اینو ارزون از دستش بیرون نیارن.  
زلفی يك چشم افسار خرش گرفت و براه افتاد.  
چند قدم آنطرفتر با آدم بیکاره‌ای که دنبال کسی  
میگشت تا مسخره‌اش کند و دستش بیندازد روبرو شد.  
بارو که زاغ سیاه زلفی را چوب زده و بحر فهایشان  
گوش داده بود خیلی جدی به زلفی گفت:

- گفتی هفصد لیره میفروشی؟ دیگه چی برادر؟! اگر

تو این خر را از هزار لیره کمتر بفروشی اسمت را میگذارن  
دیوونه!

- راست میگویی برادر ولی این خر پیر و مریضه

نمیترسه بار بیره تنش هم زخمه... خوب نشدن تو کارش

نیست امروز و فردا که بمهره ... اگر بخوای سوار بشی همیشه. اگر بخوای باررو پشتش بگذاری میخوابه زمین ...

- البته روی این جور خرها بار گذاشتن و یا سوار شدن گناهه .

- پس چی ؟ چکارش کنم ؟

- این باید دست اهلس بیفته ... تا از این خر اصیل درست و حسابی تخم کشی کنه! زلفی گفت:  
- درست میفرمائین اما این خرمن نمی تونه روی ماده پیره . اگر هم پیره زورش را نداره که کار را نموم کنه .

- عیب نداره فقط یک بار پیره کافیه ... این خرمن برای تخم کشی خوبه و هزار لیره ارزش داره .  
- زلفی یک چشم ، با امیدواری بطرف شهر حرکت کرد سر راه کنار خرمن گندم زیر یک چهارچوب که رویش را سایبان کشیده بودند یکنفر نشسته بود با

دیدن خر گفت :

- دانی جان این اسب را میفروشی ؟

زلفی جواب داد :

- این خر را میگی ؟

- خر کدومه آقا منظورم اون اسبی به که افسارش  
را گرفتی دستت! چه مسخره‌ای... جدی میگم اینروزها  
قیمت خرهای قدیمی خیلی بالا رفته .

زلفی بادی به غیغش انداخت و گفت :

- بعله . این خر یادگار پدر ماست .

مرد بیکاره خنده بلندی کرد :

- به به ... پس قیمتش چند برابر بیشتره مواظبش

باش مفت از دست ندی :

زلفی که کاملاً باورش شده بود سرش را تکان

داد و گفت :

- مخصوصاً چون برای تخم‌گیری خوبه حیقم

میاد بفروشمش آقا مجبورم قسم خوردم و چاره‌ای

ندارم .

- حیف باشه که مجبوری بفروشیش !

- ولی هزار لیره نمیفروشم ؟

وقتی زلفی افسار خر را گرفته و میکشید بارو

از پشت سرش صدا زد !

- هزار لیره کمه ... دو هزار ... دو هزار و پانصد

کمتر ندی .

زلفی يك چشم خر را بیازار برد و در ضمن توی

دلش هم پشیمان بود و غرغر میکرد .

- ... دو هزار و پانصد هم نمیدم ،

توی میدان مال فروشها يك دهاتی آمد جلو

و با مسخره پرسید :

- این اسب مسابقه قیمتش چنده ؟

زلفی يك چشم از طرز حرف زدن باروناراحت

شد و خیلی جلدی جواب داد :

- فروشی نیست :

- اگر فروشی نیست چرا تو بازار آوردی ؟  
 - بابا جان نمیفروشم مگه زوره ؟ خر مال منه  
 اختیارش را دارم که نفروشم .  
 افسارش را گرفته برگشت بطرف آبادی . . .  
 خسته بود در عین حال سرکیف زنش وقتی خر سیاه را  
 دید شروع به داد و بیداد کرد :  
 - چی شد ؟ هیچکس نخرید ؟ نتونستی بفروشی ؟  
 پس چرا آوردی ؟ وقتی کسی پول باین صاحب  
 مرده نداد ، میخواستی از يك پرتگاه پائین بنیدازی یا  
 ولش کنی توی صحرا برای خودش میچرید . . . به-  
 عقلت نرسید که خر را توی بیابون ول کنی زانمی يك  
 چشم از خستگی و بیخوابی داشت از حال بیرفت خر  
 را انداخت توی طویله و رفت به اطاقش و به زنش  
 که مرتب غرغر میکرد گفت :  
 - ای زن کم عقل ساکت باش ! اینطور که  
 تو خیال می کنی نیست این طور خر اصیل و تخمی را

نمیشه باین سادگی فروخت . . . حیف . . . هر کس دید  
سرزنشم کرد چیزی نمانده بود که ما را گول بزنند  
خر را بفروشم . گوش بحرف همسایه‌ها نده . آنها از  
حسادت می‌گن خر را بفروش .

زلفی شام را خورد و داخل رختخواب شد . رادیو  
باطری دارش را باز کرد و کنار گوشش گذاشت .  
در رادیو یکی از سیاستمداران صحبت میکرد .

درست وقتی که میخواست خوابش بیره خر شروع  
به عرعر کرد . صدایش به کوه و دشت و صحرا پیچیده  
بود زلفی بک چشم اینطرف : آنطرف غلطید . از صدای  
خر سیاه پیر نتوانست بخوابد . یکدفعه از جایش پرید  
دیوانه‌وار با زیرشلواری و ربر پیراهنی بطرف طویله  
دوید روبروی خرش ایستاد و داد کشید :

— آخه خر من نمیدونم تو مرض خارش گرفتی  
تو همان خری هستی که از قدیم می‌شناختم افسوس که  
عقلم را دادم به دست دیگران . . . و گرنه . . .

---

برگشت نوی اطاق . . . نطق سیاستمدار از  
رادیو تمام نشده بود . داشت درباره ملت و نقش ملت  
حرف میزد .

زلفی عصبانی شد و پیچ رادیو را بست و صدای  
سیاستمدار را برید .

## رؤیای صادق

صاحبخانه بخواب دیدن اعتقاد نداشت و  
می گفت :

- یا معده انسان پر میشه و یا اینکه فکرش بیک  
موضوع متمرکز میشه ... آنوقت آدم در خواب  
چیزهای بهمین مناسبت جلوی چشمش میآید و وقتی  
اتفاقی شبیه آن افتاد بصدق خوابی که دیده شده  
حکم میکنیم و نهصد و نود و نه در هزارش را بنظر  
نمیگیریم . اکثر همانان که از حاجی و ملا تشکیل  
شده بودند بحرفهای صاحبخانه شدیداً اعتراض کردند  
و دوباره خوابهای صادق داستانها و سرگذشتها تعریف  
میکردند .



پیرمرد دکتر که نامش شریف بود تعریف کرد ،  
 - حالا میخوامم وقایع خوابی را که از سر من  
 گذشته برایتان تعریف کنم و ادامه داد .

- پانزده سال پیش بچه‌ها مریض و زخم را برای  
 هواخوری به جزیره « بیوک آرا » بردم و در میان  
 باغ‌هایش يك ویلای خیلی زیبایی اجاره کردم در آن  
 زمان آنطرفها زیاد امن نبود . يك شب یکی از دوستان  
 از اسنابول مرا بشام دعوت کرد و من شکم پرست  
 چون دوستم را می‌شناختم که چقدر در شام دادن  
 دست و دل باز است به زخم گفتم . امشب به اسنابول  
 میرم و شب هم در آنجا میخوابم اما اگر تو و بچه‌ها  
 می‌ترسید حاضرم چشم از این مهمانی بپوشم .

زخم گفتم - باشه برو . در را از پشت با آهن  
 می‌بندم و از هیچ چیزم نمی‌ترسم .

غذاهای مهمانی فوق‌العاده خوشمزه و لذیذ بود  
 و من آنقدر خوردم که حال از جا بلند شدن را نداشتم

ناچار بدوستم گفتم :

- وای دارم می‌میرم . خواهش میکنم مراباطاق خواب بیر ..

يك پیراهن گشاد بلند عربی هم تنم بکن تا قدری دراز بکشم و گرنه ممکن است هر آن بترکم . دوستم که او هم دکتر است مراتوی اتاق معاينه برد و روی تخت بیماران خوابیدم . نمیدانم . تا حالا هیچ تجربه کرده‌اید که غذای زیاد آدم مثل اینکله شراب کهنه بنوشد مست میکند ؟

ولی يك دفعه به یاد خانه ام افتادم اگر خدای نکرده در آنجا اتفاقی بیفتد چیکار میکنم . چون در اطراف خانه ما همسایگانی زندگی میکردند که از وضعشان هیچ خوشم نمی‌آمد آنها از وجود جواهرات زنم با خبر بودند و دخترم را همیشه با گردن بند طلا میدیدند . در همین فکرها بحواب سنگینی فرورفتم . ولی خواب وحشتناکی دیدم . نوری باغچه و بلا سایه‌های ترسناکی

می‌پریدند و اطراف خانه‌ام آدم‌های عجیب و غریبی احاطه کرده بودند .

داخل خانه بچه‌هایم از خواب بیدار شده بودند و دامن مادرشان را گرفته می‌لرزیدند زخم دست‌هایم را بطرفم دراز کرده بود و میگفت . چرا ایستادی مرد . کمک کن بچه‌هایم را میخواهند بکشند .

ومن باو خشت در حالیکه خیس عرق شده بودم از خواب پریدم ساعت يك بعد از نیمه شب بود شمع‌های روی میز در حال تمام شدن بودند سرم را در میان دست‌هایم گرفته و باخودم گفتم :

- اجمق نشو . این يك خواب عادی بیشتر نیست .

نمی‌بایست اینهمه در خوردن زیاده روی میکردم .

وبعد باافکار درهم دوباره بخواب رفتم . ولی دوباره صدای زن و بچه‌هایم بگوشم رسید و همان سه تا بچه جلوی چشمم مجسم شد .

حالا دیگر دزدها در را شکسته و وارد خانه شده

بودند و داشتند اثاثیه خانه را با خود منی بردند و چند تاشی هم به اطاق زن و بچه هایم حمله کرده در رامی شکستند بچه هایم خودشان را پشت صندوقها مخفی کرده بودند و چشم های زنم از حدقه داشت بیرون می آمد و موهای سرش از ترس سیخ شده بود و مرتب فریاد میکشید .  
- مرد چرا ایستادی و کاری نمی کنی . کمک کن .

کمک کن ..

آقایان باور میکنید آن صدا هنوز هم در گوشم است ؟  
من دست و پای زدم ولی گفتم . آخه من چیکار بکنم  
از شما خیلی دورم . بین مادر یا هست چیکار کنم .  
ولی زنم گفت :

منکه بتو چند دقیقه پیش خبر دادم پس چرا کمک

نکردی .

جواب دادم .

- تو چند دقیقه پیش توی خواب از من خواستی

که کمک بکنم .

در همین لحظه بچه‌هایم یکصد فریاد کشیدند.  
 - اینهم خواب.. حالا هم در خواب می‌گوئیم وقت  
 را تلف نکن بیدار شو و به کلانتری اطراف تلفن بزن  
 آنها به کمک ما می‌آیند. شمع‌ها دیگر تمام شده بودند  
 و نور کمرنگ ماه که از پنجره می‌تابید اطاق را قدری  
 روشن کرده بود فوراً بطرف تلفن دویدم ولی دوباره  
 دچار تردید شدم و سیگاری روشن کرده بخودم تسکین  
 دادم که:

- شریف. عقلت سر جایش بیاور. توفقط دچار یک  
 کابوس شده‌ای و برای خاطر هیچ به پلیس تلفن نکن  
 که موضوع را فهمیدند. مسخره است خواهند کرد  
 و جای سبک‌میشوی. اینها فقط در اثر زیاد خوردن اتفاق  
 افتاده یکی از مهمانان طافت بیاورد گفت:

- آقای دکتر شریف شما چه آدم با حوصله‌ای  
 هستید. اگر من جای شما بودم دیوانه میشدم. حالا  
 گیرم که خواب اول اوهام بوده.. دومی چی؟

دکتر شریف جواب داد :

من وقتی سیگارم را می کشیدم همین فکری که شما الان دارید کردم و بعد به فکر حادثه افتادم. بالاخره نتوانستم بیشتر تحمل کنم گوشی تلفن را برداشتم و با هزار مشکلات کلانتری نزدیک خانه مان را گرفتم این دفعه صاحب خانه وسط حرف دکتر دوید و گفت :

لابد وقتی به کلانتری اطلاع دادید بشما گفتند خبری نیست و خندیدند .

دکتر سرش را تکان داده جواب داد .

نه قربان موضوع اینطور که شما احساس میکنید نیست . وقتی بر رئیس کلانتری گفتم که خانم ام بوسیله دزدان محاصره شده و بچه هایم در خطر مرگ قرار گرفته اند گفت الساعه با چند پلیس و ژاندارم بانجا میرویم و بعد بشما اطلاع میدهیم و من نمی توانم برایتان بگویم که چه زجری کشیدم چقدر تحمل کردم تا بالاخره زنگ تلفن بصدا در آمد و من با دست های لرزان گوشی را برداشتم .

صدای رئیس کلانتری بود که گفت قربان خواهش میکنم کنترلتان را از دست ندهید. مابخانه شما رفتیم عده‌ای از دزدان را هم دستگیر کردیم ولی خیلی خیلی متأسفیم که بموقع ما را در جریان نگذاشته بودید چون آن بی‌شرفها زن شما را جلوی در اطاق خواب به قتل رسانیده اند و وقتی که میخواستند گردن بند دختر کوچکتان را از گردنش بیرون بیاورند او را هم خفه کرده اند.

دکتر شریف ساکت شد تمام مهمانها رنگشان

زرد شده بود و پیرمردی با صدای لرزان گفت:

- وای خدایا رحم کن چه مصیبتی پس اینطور با

اینطور بدبختی رو برو شده‌اید... شما جزای بی‌اعتنه دی

خودتان را کشیده‌اید اگر با دیدن خواب اول فوراً

به کلانتری تلفن میکردید ممکن بود همسر و دخترتان

نجات می‌یافتند.

دکتر شریف آهسته خندید و بصورت پیرمرد نگاه

کرد و گفت:

- الحمد لله هم زنم و هم دخترم در حال حاضر  
زنده هستند.

من پایان ماجرا را نگفتم بله وقایع تلفن هم يك  
خواب بود و این مابقی خواب سوم من بود و در اینجا  
بکبار دیگر میگویم :

- پر شدن معده آدم را خیالانی نمی کند ؟



## خرس رقاص

چهارتا رفیق بودند که کار هر کدامشان با هم متفاوت بود . یکی کارگر قدیمی بود که چون خیلی وقت از دوران کارگریش میگذشت او را به سندیکای کارگران آورده بودند و مسئولیتی برایش تعیین شده بود و وضعیت بدن بود و زندگی رو بر راه بود . هر جا میرفت رادیو جیبی و ضبط صوت و گرامش را همراه می برد و برای خود با موسیقی عشق میکرد .

یکی دیگرا از آن چهارتا دهاتی بود .. ولی از آن دهاتی های بی چیز نبود .. زیاد هم نمیشد گفت ثروتمند است . در زمین های نزدیک آبادیش کار میکرد . زمینهایش پر درآمد بود .. تا دوم متوسطه درس خوانده و در هفته

چهارپنج روزش را بشهر آمده و در خانه كوچك شهرى اش  
زندگى ميكرد .

سومى كارمند جزء يكى از ادارات بود .. در آمد  
كمى داشت با يك زندگى متوسط ، نظرش اين بود و  
فكر ميكرد كه او هنوز زياد پير نشده كه باز نشسته شود .  
چهارمى نفر كاسب بود .. در يك خانه كرابه اى  
مى نشست و يك ماشين قسطى هم خريده بود .

اين چهار نفر در ضمن اينكه باهم خيلى دوست  
بودند با سياست هم ميانه خوبى داشتند و هر كدام هم  
عضو حزب جداگانه اى بودند و روزنامه هاى جداگانه اى  
هم ميخواندند .

آنكه سنديكائى بود از اعضاى حزب كارگر سوسيال  
دمكرات بود. مرد كشاورز و دهاتى از حزب كشاورزان  
'دمكرات و كارمند دولت از اعضاى حزب جمهورى -  
خواهان و آنكه كاسب بود عضو حزب ليبرال دمكرات  
بود .

علت دوستی و رفاقت صمیمانه این چهار نفر با اینکه هر کدام بیک حزب و روزنامه منسوب بودند و هر کدامشان شغل جداگانه داشتند ، چه بود ؟ علت محکم بودن دوستی این چهار نفر دشمن بودن همگی با حزب پنجم بود که این دشمنی مسبب پیوند دادن این چهار نفر شده بود .

این جمع چهار نفری یکروز تصمیم بگردش و خوشگذرانی گرفتند. روز یکشنبه تعطیل بود و محل گردش را در جنگلی که از شهر دور بود، تعیین کردند :

صبح زود سوار ماشین قسطی رفیق خود شدند و همه مسائل از قبیل خورد و خوراک با خود برداشتند.

کارگر سندیکائی گرام و صفحه هایش را و کارمند اداره روزنامه مورد نظرش را و رفیق کشاورزی و دهالی برای احتیاط و مقابله با خطر تیرش را برداشت. پس از دو ساعت رانندگی و گرد و خاک خوردن بجنگل رسیدند ماشین را در جایی پارک کردند .

گرما خیلی شدید بود ولی داخل جنگل خنک و خوب بود و بدنشان تا حدی به آسایش رسید. جای صاف و سرسبزی پیدا کردند از وسط يك نکه سنگ آب خنکی میریخت. خورد و خوراك را آماده کرده و در صدد تهیه مقدمات غذا خوردن برآمدند.

رفیق کارگر صفحه‌ای روی گرام گذاشت. و کشاورز اجاق درست کرد. رفیق کارمند بطری‌های مشروب را کنار آب چید و رفیق دیگر غذاها را درست و روبراه کرد.

هرچه میوه داشتند در آورده و بسا آب شستند و سالادی هم درست کردند.

چهارتا رفیق نشستند و مشغول خوردن غذا شدند صحبت از اینطرف و آنطرف بود. کارگر گفت:

- من اغلب در خانه به موسیقی گوش میکنم حتی وقتی در حمام هستم باز گوش میکنم. از صدای موسیقی خیلی خوشم میاد.. يك چیز خیلی دقت کردم و آن اینکه

اگر در حمام آهنگ تند و خوبی بشنوم با حرکات تند آن  
صابون هم تند میزنم. آگه موسیقی آرام و آهسته باشه  
منهم یواش یواش صابون میزنم:  
رفیق کاسب گفت :

- خیلی جالبه.. منهم اگر در اتومبیل رادیو را روشن  
کنم با صدای تند یا آهسته موزیک ماشین را میرانم ؛  
بعد صحبت به سیاست کشید .. هر یک به تفصیل  
درباره برنامه حزب خودشان حرف زدند و بعد پای  
حزب پنجم بمیان کشیده شد بعد روزنامه آن حزب را  
یکی از آنها خواند .

«باید کارگر - کارمند - کاسب و کشاورز همه باهم  
متحد شوند» وقتی به اینجا رسید هر چهارتا با هم به  
حزب پنجم فحش دادند . در مقاله دیگر همان روزنامه  
نوشته بود «... شما در بغل دشمن خودتان میپزید و  
خودتان هم متوجه نیستید» و بالاخره نویسنده ای در  
مطلب دیگری نوشته بود « دوست و دشمن خودتان با

یکدیگر مخلوط نکنید، و از این نوع مطالب ..

رفیق کارگر گفت :

- ما میدانیم دشمن کیست و روزنامه‌ای که در دستش بود بزمین انداخت ..

بطری‌های مشروب یکی پس از دیگری باز میشد و کم کم هر چهار نفر مست شده بودند .

رفیق کشاورز با صفحه‌ای که روی گرام گذاشته بود آواز میخواند .

رفیق کاسب :

- بچه‌ها صدای عجیب و غریبی می‌ادشما می شنوید؟

کارگر گفت :

- نه بابا صدای خش و خش صفحه است ...

کاسب اضافه کرد :

- صدا داره یواش یواش نزدیکتر میشه ...

کارمند که با آهنگ صفحه کم کم داشت میرقصید

گفت :

- چون تو مست شدی اینطور خیال میکنی ..  
 در همین اثنا يك خرس بزرگ در حالیکه روی  
 دوتا پایش راه میرفت نزدیک شد کارمند رقص از یادتش  
 رفت .

رفین کشاورز خرس را ندید .  
 رفیق کاسپ تا خرس را به آن حال دید بطرف  
 جنگل فرار کرد پشت ماشین پرید و روشن کرد و فرار  
 کرد .

کشاورز از صدای ماشین فهمید که رفیق شفیق سوار  
 ماشین شده و فرار کرده. کارمند با دیدن خرس در جای  
 خودش میخکوب شد . در اینحال کشاورز به طرف  
 درختی دوید و خودش را پشت تنه درخت قایم کرد ولی  
 خرس ول کن نبود چون نزدیک شد به کشاورز حمله کرد.  
 کشاورز و خرس دور تنه درخت بزرگی میچرخیدند.  
 کشاورز بفکرش رسید که بالای درخت برود و از شر  
 خرس راحت بشود . خرس که در اینحال عصبانی شده

بود دوتا دستش را بلند کرد تا او را بگیرد کشاورز راه  
 نجاتی ندید دو تا دست خرس را محکم گرفت و با  
 فریاد: رفقایش را صدا زد :

- من خرس را گرفتم شما از پشت بیابین کارش را  
 بسازین .

کارگر گفت :

- خرس به این بزرگی را تو میگی با چنی بز نیم :؟  
 - من يك تبر آورده بودم در صندوق عقب ماشین  
 بود .

- دوست عزیزمان ماشین را برداشت و در رفت  
 و تبر هم توی ماشین است .

این بار کامب از دوست کارگرش کمک خواست  
 و دوست کارمندش که با دیدن خرس رنگ توی صورتش  
 نمانده بود در جای خود میخکوب شده و اصلا پایش پیش  
 نمیرفت . واگر نیروی راه رفتن داشت از آن جا فرار  
 می کرد .



کشاورز که در اطراف درخت با خرس میچرخید  
با داد و فریاد برفیق کارگش گفت :

- پس خودت کمکم کن ..

کارگر:

- من بتنهائی به این خرس بزرگ چه می توانم  
بکنم .

- يك سنگ بزرگ بردار و محکم بزن توی سرش  
تا بیفته .

کارگر:

- این کار من نیست چون تا امروز خرس را با  
سنگ نکشتم و اگر هم اینکار را بکنم از تو دست میکشد  
و بطرف من میآید .

کشاورز :

- من دیگه خسته شدم .

- يك قدری دندون روجیگر بگذار و صبر کن .

کارمند :

- مبادا کم عقلی بکنی و دستهای خرس را ول کنی  
اول تو را پاره میکنه بعدش هم ما را ...  
کشاورز مرتب التماس میکرد .  
کارمند گفت :

- اگه از دستم بر بیاد کمک نمیکنم - چون خودم  
دارم زهره ترك میشم و شروع کرد به گریه کردن که  
لباسهام را خراب کردم .  
کشاورز:

- اقلاصدای این گرام صاحب مرده را ببر .. دیگه  
نمیخوام صفحه بزنه .  
کارگر:

- حالا که چه ضرری بحال تو داره .. ؟  
کشاورز:

- مگه نمی بینی این خرس داره به آهنک صفحه  
میرقصه .. با اینکه دستهایش را گرفتم داره منم رامیرقصونه:  
درحقیقت کشاورز با خرس به آهنک صفحه میرقصیدند:

کارمند زلزله خرس و کشاورز و رقص آنها را  
نمایش می‌کرد ..

- این خرس لابد قبلا خرس يك سيرك بازی با کولی  
بوده که پایش برقصیدن آشناست . از دست صاحبش  
فرار کرده و جنگلی شده چون يك خرس جنگلی و وحشی  
رقصیدن به این قشنگی را بلد نیست .  
کشاورز که بر اثر رقصیدن با خرس خسته شده و  
خیس عرق شده بود گفت :

- بابا جان من دارم از پا می‌افتم .. تو هیچ انصاف  
نداری . حالا که اون گرام صاحب مرده را خاموشش  
نمی‌کنی يك صفحه آروم بگذار تا خرسه اینقدر شلنگ  
و تخته نندازه . این آهنکها بقدری تنده که من و خرس  
هر دو تامون از نفس افتادیم .

کارگر:

- وقتی از خونه بیرون می‌ومدم نمی‌دونستم که  
تو می‌خواهی با خرس برقصی که آهنک آروم بیارم اینا

همش آهنگ تند و ضربه .  
 کشاورز از نخستگی چشمانش سیاهی میرفت ،  
 بسته میشد . سرش داشت گیج میرفت چیزی نمانده بود  
 که دستهای خرس را ول کند در حقیقت چیزی نمانده  
 بود که دستهای خرس هم از دست کشاورز بیرون بیاید  
 که از ترسش محکم او را گرفت .

رفص تمام شدنی نبود .

کارگر روبه کشاورز گفت :

- حالا خرس به رقاصی افتاده ... برادر تو چرا

میرقصی؟

کشاورز عصبانی شد و يك مشت فحش و بدوبیراه  
 بکارگر گفت :

- مرد که پدر سوخته مگه کوری نمی بینی خیال

کردی از خوشحالی میرقصم .

کارمند بیچاره که از جایش تکان نمیخورد گفت :

- راستی رفیق تو چرا اینطور میرقصی؟

کشاورز یکمرتبه جیغ کشید :

- مگه شما کورید یا چشم ندارید . خرس  
به این بزرگی را نمی بینید که با من این طرف و آن طرف  
میره . .

جریان بحال هادی برگشته بود . حمله خرس  
وحشت و ترس اول را نداشت . خرس رفاص از کار  
درآمده بود .

کارمند و کارگر خنده های بلندی سردادند نگاهی  
به این طرف و آن طرف کردند از خرس اثری ندیدند يك  
مرتبه دیدند خرس دستهایش را از دست کشاورز در آورده  
و بطرف جنگل فرار کرده است .

هنوز کشاورز متوجه نشده بود که خرس چه موقع  
اورا خلاص کرده و همینطور گاهی دستش را به ساقه های  
درخت می گرفت و چرخ میزد و به آهنگ گرام توی حال  
خودش بود ..

گاهی هم بدوستانش که اورا از فاصله دور دست

انداخته بودند دندان قروچه میکرد:

وقتی کشاورز چشمانش را درست باز کرد و

فهمید خرس رفته همانجا زیر درخت جنگل افتاد و از حال

رفت . . .

## مونجوق آبی ...!

- داداش ممکنه حرفهای منو باور نکنی .. اما  
به گوش دادنش میارزه ..»

- استکان عرقش را بالا انداخت و ادامه داد :

- « دلت میخواد باور کن .. میخواد نکن .. دیگه  
اونش به من مربوط نیس ..»

دوباره يك استکان عرق خورد پکی به سیگارش  
زد و گفت :

- « اگر مشروب نخورده بودم این حرفها را با انبر  
هم نمیتونستی از دهان من بیرون بکشی بخصوص اینکه  
تو اونطرف ترکیه هستی و من اینطرف ..»

استکان سوم عرق را باز هم انداخت بالا .. : و

ادامه داد:

- « من و متین و وضاً دوران مدرسه را با هم گذرانیدیم .. هر سه تا توی يك اطاق زندگی میکردیم .. یکی از یکی خسیس تر و بی پول تر بودیم .. شب‌ها موقع خواب دوسه ساعت از خاطر اتمان .. زن‌ها و دخترهایی که دیده بودیم برای یکدیگر حرف میزدیم ... آرزو-هايمان را برای هم شرح میدادیم .. هیچ چیزی از هم پنهان نداشتیم .. استکان چهارم را که خورد، کمی فکر کرد و گفت :

- « يك شب متین دیرتر از شبهای دیگه بخانه آمد رنگش پریده بود و نفس نفس میزد از قیاقه اش معلوم بود خبرهایی هست .. دلش میخواست چیزهایی برای ما تعریف بکنه .. وقتی چند دقیقه گذشت و چیزی نگفت، از من پرسیدم:

- چی به متین؟ ... چطور شده ..؟ ... تعریف کنی

به بینم ..



متین لبخندی زد و جواب داد :  
 - توی تا کسی با يك زن جا افتاده و باب دندانی  
 آشنا شدم ..

با تعجب گفتم :  
 - چطور جرأت کردی توی تا کسی با یک زن ناشناس  
 صحبت کنی ؟

- تو تا کسی نبود.. وقتی میخواستم پیاده بشم :-  
 آهسته و با ادب گفتم :

- اجازه بدید من پیاده شم.  
 خانم بدون اینکه از جاش حرکت بکنه جواب داد:  
 - منم میخواوم پیاده بشم.. ممکنه شما بهم کمک  
 کنید..

اول خیال کردم مسافر و غریبه اس و اسباب و اثاثیه  
 منم میخواوم من بازهاش را از پشت تا کسی بیارم  
 پایین ولی وقتی دیدم از چمدان و اسباب و اثاثیه خبری  
 نیست گنج و سنگ شدم .. نمیدانستم این خانم چرا از من

کمک میخواد هنوز مردد بودم که خانم گفت :  
 - من نابینا هستم .. چشمهام نمی بینه :  
 تازه فهمیدم خانم چرا بصورت من نگاه نمیکنه  
 وعینک سیاه به چشمهانش زده .. فوری دستم را پیش بردم  
 و گفتم :

- خواهش میکنم خانم دستتون را هدید بمن ..  
 دستش را گرفتم از ماشین پیاده اش کردم و بردم توی  
 پیاده رو .. خانم چنان دست مرا محکم گرفته بود و فشار  
 میداد که دستم درد گرفت .. توی پیاده رو سعی کردم  
 دستم را از توی دست او بیرون بکشم ولی خانم ول کن  
 نبود و گفت :

- خواهش میکنم مرا بروسونید خانه ام .. همین  
 نزدیکی به .. کوچه (...)  
 گفتم :

- خانم من اینجاها را بلد نیستم ..  
 - سر کوچه يك صفحه فروشی به ..

چاره‌ای نداشتم: همینطور که محکم دست مرا گرفته بود راه افتادیم.. خانم مرتب داشت حرف میزد و درباره این کمکی که من به او کرده بودم معذرت خواهی میکرد، دوباره دستش را شل کردم .  
 اودستم را فشار داد و بطرف خانه‌ای که میخواست راه افتادیم .

- اونجا که میخواهیم بریم کجاس خانم عزیز؟  
 - وای که من برای شما بار سنگینی شدم .. چند قدم آنطرفتر شماره ۲۸، خانه من است خیلی وقت شما را گرفتم باید ببخشید.  
 - نه خانم این حرفها را ننید من به اندازه این چیزها وقت دارم .  
 بخانه آمدیم .

خانه‌اش در طبقه اول بود کلیدش را در آورد و در را باز کرد و بمن تعارف کرد .  
 - بفرمائید تو.. يك چیزی بخورید .. خسته شدید.

آنقدر اصرار کرد که دلش را نشکستم! رفتم لو..  
خیلی خوب .. بهتره بعد از اینش را تعریف نکنم.  
- تعریف نکنی.. بخدا همین جاترا نکه نکه میکنم..  
حالا تعریف نکن بین چی میشه ؟

بالاخره تعریفش را کرد : خانه بسیار قشنگ و  
زیبائی بود در آنجا هیچکس نبود خدمتکار صبح میآمد  
و شب میرفت. آن زن تنها زندگی میکرد سنش در حدود  
چهل سال بود ولی تناسب و زیباییش به سی ساله هامیخورد  
خیلی جالب و دلانگیز بود .

شروع کرد بتعارف کردن مشروبات خارجی و  
خودش هم خورد . هردوتا گرم شدیم . حرف زدن و  
بحث کردن را خیلی شاعرانه و رمانتیک شروع کرد و  
بعد بهمديگر چسبیدیم و بعد ... در موقع خدا حافظی  
مبلغی پول هم برای توی جیب من داد و وقت قرار بعدی  
را باهم گذاشتیم .

- خوب رفقا باید چیکار کنیم ؟ به آن چیزی که

من درباره اش فکر میکنم شما هم فکرمی کنین؟

- آن چیست؟

- آن اینست که روبراه شدن این شانس همه

مربوط به کوری این خانم بوده است.

- هرچه بوده مسئله به نفع تو بوده و ضرر نکرده.

- ولی من اگر هر شب خدا به آنجا برم، از بین میزم؟

- رفاقت در اینطور جاها معلوم میشود. رفقاباید

این وظیفه را با تقسیم بندی انجام بدهیم .

وظیفه را تقسیم کردیم .

- فردا شب رضا میره اونجا.. شب بعد من میرم

و شب بعد از آن هم متین ولی در اصل همه باید به اسم

متین به آنجا برویم وزن هم کوراست و متوجه نمیشود.

متین چگونگی رفتار خود را با آن خانم مفصلا

شرح داد تا رفا با علم و اطلاع بروند و وظیفه را انجام

بدهند :

فردا شب رضارا تا جلو آپارتمان خانم رساندیم

واز آنجا ولش کردیم .

وقتی رضا بر گشت جشن گرفتیم که نقشه ما مرتب  
و خوب پیش رفته و پول توجیبی هم مرتب شده و به-  
سرو وضع خود بهتر می رسیدیم .

شب بعد هم من رفتم :

- آخ برادر نه تو پرس نه من میگویم! چشمانش  
کور بود ولی آن چیزی که او با کمک دست پیدا میکرد  
شما با دونا چشم سالم و دور بین هم نمیتوانستی پیدا  
کنی. این زن از اون زنها بود و در واقع خیلی زن بود.  
کارها رو براه شد بعد از آن روز در متین و رفتارش  
تغییراتی پیدا شد . چون تا آن روز بین ما سه نفر رفیق  
این حرفها وجود نداشت . چنین گفت :

- رفقا! از شما خواهش میکنم بعد از این به اسباب  
و چمدان دن کسی نباید دست بزند. اگر میخواستید از  
جیب یا کیفم چیزی بردارید باید قبلا بمن بگوتید تا  
خودم بردارم و بهتون بدم .

متین درست و حسابی در این باره صحبت کرد ...  
 و خارج از وقت کار هر موقع هم بیکار میشد چشمانش را  
 را بدور خیره میکرد و آه میکشید و گاهی هم با خود  
 می‌خندید .

من و رضا تو فکر بودیم که : « درسهای پسره  
 خوب پیش میره خودش را نجات داده حالا داره پرواز  
 میکنه » .

از آن روز و روزهای بعد متین همینطور بنا چپ  
 چپ نگاه میکرد و مواظب رفتار ما بود .  
 از این جریان پنج شش روز گذشت که یکروز  
 رضا گفت :

- رفقا هیچکس نباید به اسباب و چمدان من دست  
 بزند. برگشت بمن گفت :

- تو هم نباید دست بزنی حتی جیب‌ها و چمدانم را  
 نباید نگاه کنی و گرنه میانه ما بهم میخوره. دیگه گذشته‌ها  
 گذشت .

چیزی نگفتم چون پسره حق داشت. همانطور که متین با ما رفتار کرد، رضا هم اینطوری شده .

روزها پی در پی میگذشت و ما بدون اینکه نوبت خود را از دست بدهیم «وظیفه» را انجام میدادیم .

يك روز من پیش آن زن بودم که بمن گفت :

- آخ تو چیز دیگری هستی.. راستی تو محشری!..

- گبیج شده بودم .. چرا چیز دیگری بودم هر سه نفر که بنام متین به اینجامی آمدیم . گفتیم :

- چطور چیز دیگر؟ یعنی چه؟

- لومتین نیستی جور دیگری مرد هستی. وقتی بانو هستم نمیدانی خودم را چقدر خوشبخت احساس میکنم.

زن شروع کرد و با تفصیل فـراوان بشرح دادن اینکه من چطور مردی نیرومند و دوست داشتنی هستم .

بعد دست در کیفش کرد و يك مدال بیرون آورد و گفت :

- این مدال را بگیر و به گردنت بینداز تا تو هر وقت پیش من آمدی من هالمس کردن آن میفهمم که توهستی و با



یادآوری خاطره امشب ، خوشبخت تر میشوم .  
مدالی که بمن داد مدال نقره بود وقتی مدال را  
درست نگاه کردم اسمش روی آن خوانده میشد. بجیبم  
گذاشتم.

از خانه آن زن که برمیگشتم ، خیابان به آن بزرگی  
باندازه يك كوچه باریك جلو چشم میآمد مثلا دو تا  
آپارتمان را میتوانستم در بغلم جا بدهم بخانه رسیدم  
و بلافاصله گفتم :

- رفقا بعد از این هیچکس حق ندارد دست بجیب  
و اسباب و چمدان من بزنند .  
از این مسئله یکماه ونیم گذشت که متین نفس نفس  
زنان آمد و گفت :

- زن غیبش زده نیست - آب شده و بزمین فرو  
رفته یا دود شده و بهوا رفته .:

\*\*\*

بعدها فهمیدیم که زن کور ، میلیونر بوده ، اسمهای

---

که روی مدالها حک کرده و بهمه ما داده است نام  
 مستعار بوده از همه جالبتر اینکه چشمهایش هم کور نبوده  
 و این شگرد کوری برای شکار بکار بسته است و برای  
 اینکه ما سه تا جوان را بغیرت بیاورد و خوب فداکاری  
 کنیم کلک مدال را براه انداخته و از وجود ما استفاده  
 کرده است .

## استخوان کتف ...

در کلاس طبیعی بودیم ... در باز شد ... در جلو  
یک نفر بیگانه که پشت سرش آقای مدیر دبیرستان بود  
وارد کلاس شدند . آنکه اول وارد شد گویا بازرس  
بود .

مبصر کلاس برپاداد ... و با اجازه نشستن بازرس  
شروع کرد بادبیر ما به صحبت کردن (اوغوز) را بلند  
کرد تا با او حرف بزند . . . اما شما ، اوغوز ، را  
نمی شناسید .

پس از چند هفته که از سال گذشته بود و ما  
درسهایمان شروع شده بود ، اوغوز از مدرسه دیگری  
آمده بود . پدر اوغوز را به استانبول منتقل کرده بودند ،

آنها هم به شهر اسباب کشی کرده و اوغوز هم به -  
 مدرسه ماو کلاس ما آمده بود اوغوز لکنت زبان داشت  
 نه کم، بلکه خیلی هم زیاد . بعضی از رفقا لکنت زبان  
 او را مسخره میکردند اما عصبانی نمیشد . هر کس از  
 راه میرسید اوغوز را مسخره میکرد و دست می انداخت  
 اوغوز تکیه گاهی داشت که بهیچ وجه عصبانی نمیشد  
 آرام آرام میگفت :

- شما وقتی هنرهای منو دیدید آنوقت دست از این

کاراتون برمیدارن و میآئید دوروبرم .

- درحقیقت هم همینطور شد .

زنگ تفریح توی حیاط بودیم اوغوز بیچاره با

زحمت ولگنت این جمله را ادا کرد :

- کی مردشه بامن مسابقه از درخت بالا رفتن بده؟

بچه ها مرا جلو انداختند . منم برای اینکه بچه ها

مسخره ام نکنند نرفتم جلو .

در اینجال توران خودش را پیش انداخت . در

کنار شیر آب درخت شاه بلوط بزرگی بود .  
 - در جلو آن درخت خط کشیدیم ، او غوز و توران  
 جلو خط ایستادند و من با صدای بلند گفتم :  
 - يك . دو . سه . يك دفعه از جا پریدند که همه تعجب  
 کردیم توران هنوز ساقه درخت را نجسیده بود که  
 او غوز از نظرها ناپدید شد . يك مرتبه از بالای درخت  
 شاه بلوط صدائی شنیده شد .  
 نگاه کردیم دست تکان می داد و با لکنت زبان  
 می گفت :

- رفقا چگونه ؟...

گفتم چی میگی ؟

- خلاصه حرفهایش به اندازه ای مقطع و در هم بود  
 که چیزی از آن نفهمیدیم .  
 در این حال توران هم از نصف ساق هم بالا  
 نرفته بود ، دیگر نتوانست از آن بیشتر بالا برود در ضمن  
 نتوانست پائین هم بیاید او غوز مثل گربه خود را به

پائین کشید وقتی زیرپای توران رسید به او گفت:

- نترس روی شانه من فشار بده .

- و با این وسیله توران را که میلرزید از درخت

به پائین آورد .

بعد رو کرد و بهمه گفت :

- کی میتونه بامن مسابقه بده. حاضر م شرط بندی

کنم .

بعد از آن اتفاق اوغوز مورد احترام همه ماقرار

گرفت و در چشم همگان بزرگ شده بود .

در بازگشت از مدرسه هم گاهی کارهایی از آن

هجیب تر انجام میداد .

در راه مدرسه چند تا درخت سرو بزرگ بود

که اوغوز يك روز عصر بالای یکی از آن درختها

رفت به طوری که مابرای پائین آمدنش می ترسیدیم و به او

التماس می کردیم که این کارها را نکند .

او بما میگفت :

- اینکه چیزی نیست من از دیوار راست میرم بالا...  
 باور نکردیم ولی در حقیقت درست میگفت از  
 دیوار بالا میرفت و روی نازکی آن دیوار راه میرفت  
 و اینکارها با یک چشم بهم زدن انجام میداد .

اوغوز با فریمان موفرفری پشت یک میز می نشستند  
 نریمان با او دوست شده بود .

اوغوز یکروز بمدرسه نیامد بعد آفهمیدیم که مریض  
 شده بود فریمان گفت :

- بچه‌ها میدانید اوغوز چرا لکنت زبان داره ؟

بانگرانی سؤال کردیم :

- چرا ؟

فریمان شرح داد:

- پدرش او را زیاد کتک میزد از ترس و وحشت

لکنت زبان پیدا کرد . . . بیچاره از اول که لکنت  
 نداشته .

«راست میگی؟»

- بخدا خودش برایم تعریف کرد .  
در اینجا فریمان برای اینکه به حرفهایش اثر و  
اهمیت بیشتری بدهد گفت :

- راستی شما میدونین که اوغوز چطوری از روی  
دیوار راه میره و نمیافته یا چطوری از درخت به اون  
بزرگی بالامیره؟

همه سوال کردیم ...

- چطور ؟

- وقتی پدرش با او عصبانی میشد و شروع به کتک کاری  
میرسید پای فرار بمیان میآمد و اوغوز میدوید و پدرش  
هم به دنبال او میدوید. اوغوز حیوونکی برای اینکه از  
کتک نجات پیدا کنه مجبور میشد به بالای درخت بره  
باروی دیوارها بدوه ... در اینجا دیگه از پدرش کاری  
ساخته نبود... چند ساعتی در بالای درخت باروی دیوار  
میماندهد با اشاره مادرش که رفتن پدرش را خبر میداد،  
میآمد پائین .



- راست میگی؟ چه جالب؟  
 همه ما برای اوغوز دلمان سوخت.  
 نیمکت اوغوز و فریمان در ردیف جلو بود،  
 بازرس استخوانی را جلو او گرفت و گفت:  
 - این چه؟  
 - اوغوز جواب نداد بازرس مجدداً پرسید؟  
 - اسم این چیه؟  
 باز اوغوز صدایش درنیامد.  
 - پسر اسم این استخوان چیه؟  
 فریمان که پشت سر اوغوز ایستاده بود قدری خم  
 شد و یواشگی گفت:  
 - «استخوان کتف...»  
 آهسته گفتن او را منم متوجه شدم اینطور که  
 معلوم بود فریمان اوغوز را خیلی دوست داشت و حاضر  
 بهرنوع فداکاری بود:  
 - اوغوز که صدای آهسته فریمان را شنیده بود

گفت :

ك.. ك.. ك.. كتف اوس .. اوس .. استخوان..

بازرس استخوان قفسه سینه را نشان داد و گفت؛

- پس اسم این چیه ؟

اوغوز خیال کرد جوابش اشتباهی بوده چند بار

بالکنت زبان !

اوس ... اوس ... اوس ... استخوان ك ...

ك ... کتف ...

این بار بازرس استخوان پارا نشان داد و گفت:

- پس اسم این چیه ؟

این سوالهای پی در پی اوغوز را بیشتر گیج کرده

بود و خیال کرد که استخوان کتف این است .

بالکنت زبان :

- استخوان کتف ...

بازرس با عصبانیت شدید در حالیکه يك پارچه

آتش شده بود ... در حالیکه از عصبانیت می لرزید تمام

استخوان اعضای بدن را نشان داد و گفت :

- پس اینها چیه ؟

اوغوز که دیگر گیج گیج شده بود :

- اس.. اس.. اس.. استخوان کت کت ... کتف :

بیچاره اوغوز از بس که زبانش به لکنت افتاده

بود خیس عرق شده و حال خودش را نمی فهمید :

بازرس بقدری عصبانی شده بود که خودش هم

در آخر با لکنت حرف میزد :

- ؟... ؟... ؟... پس این چه استخوانی است ؟

- آ.. آ.. اون ... اون ... اونهم اس.. اس..

استخوان کتف .

بازرس فریاد کشید :

- در بدن انسان غیر از استخوان کتف استخوان

دیگری نیست ؟ یا اله گم شو از جلوی چشم .

اوغوز که غرق در تعجب شده بود بجای اینکه

برود پشت نیمکت بنشیند ، در کلاس را باز کرد و

---

بیرون رفت.. همه ما تعجب کردیم با درس هم از کلاس  
بیرون رفت.

درس تمام شده بود زنگ تفریح را زدند. : و آمدیم  
توی حیاط مدرسه اوغوز را بالای درخت شاه بلوط  
دیدیم راحت نشسته از آنجا بما گفت :

-رف ... رف ... رفته ؟

گفتیم رفت ..

-او هم از درخت پائین آمد و نفسی به راحت

کشید ...

ملانصرالدین يك روز توی بیابان حالش بهم خورد...  
گمان کرده مرده، روی زمین دراز کشید و منتظر ماند تا  
دوستانش بیایند و جنازه اش را ببرند.  
اما هر چه انتظار کشید کسی به سراغش نیامده از جا  
بلند شد و بخانه اش رفت و بزنش گفت:  
- من مرده ام و توی بیابان در فلان جا افتاده ام. اگر تا  
شب نیائید جنازه ام را نبرید، گرگ ها جسد مرا میخورند!

بعد از گفتن این حرف‌ها دوباره رفت توی بیابان  
سرجایش خوابید .

زن ملا شروع به گریه و زاری کرد و رفت پیش  
همسایه‌ها و با التماس گفت :

- شوهرم مرده و جسدش توی بیابان مانده ..

همسایه‌ها پرسیدند :

- کی اومد مردنش و خبر داد ؟

زن ملا جواب داد :

- بیچاره شوهر غریب من ، کی روداره که بیاد خبر

مرگشو بده ! خودش آمد خبر داد که مرده و توی

بیابان افتاده !

وضع نویسندگان و هنرمندان چیزی شبیه به همین

ماجراست این‌ها کسی را ندارند که حتی خبر مرگشان را

بدهد تا چه رسد باین که خبر موفقیت آن‌ها را منتشر کند

عزیز نسین هم خبر موفقیت آمیز اخیرش را خودش برای

رفقا و دوستانش آورد :

اصلی خبر این است: «بلغاری‌ها يك مزاح‌نویس مشهور دارند به نام آکوکنستانینو» که در جوانی قربانی يك سوء قصد شد.

از معروف «الکو» رمائی است به نام «بای‌گانه» که به چند زبان خارجی ترجمه شده.

روزنامه معروف «نارود ناملاڈز» که در صوفیه منتشر می‌گردد برای تجلیل از این نویسنده مسابقه‌ای بین نویسندگان فکاهی جهان ترتیب داد ...

در این مسابقه در حدود سیصد نویسنده از یازده مات مختلف شرکت کرده بودند که در میان آنها بیش از بیست نویسنده معروف بودند.

عزیزنسن و مزاح‌نویس مشهور آلمانی «اریچ کاستنر» مقام اول. مزاح‌نویس اسرائیلی «افرهیم کیشون» و مزاح‌نویس رومی «یوری باشکی» مقام دوم. مزاح‌نویس مجارستانی «آندراس کورتی» و مزاح‌نویس یوگسلاوی «ایلیا پوپودیسکی» مقام سوم را بدست آورد.

---

بافتخار این نویسندگان جشنی مجللی در صوفیه  
برگزار شد و طی آن به نفرات اول مدال خارپشت طلائی-  
نفرات دوم مدال خارپشت نقره‌ای و نفرات سوم مدال  
خارپشت برنزی اهداء گردید .

و نفرات برنده به مدت بیست روز میهمان مردم  
بلغارستان بودند و در کنار دریای سیاه «وارنا» پذیرائی  
شایانی از آنها بعمل آمد ...



از آثار عزیز نسین  
ترجمه آقای رضا همراه  
که بوسیله انتشارات فروغی  
منتشر شده

- ۱- پخمه
- ۲- مگر تو مملکت شما خر نیست
- ۳- مرد شرقی
- ۴- ما مردم مقلدی هستیم
- ۵- پاداش آخر سال
- ۶- طبق مقررات
- ۷- بچه‌های آخر زمان
- ۸- چاخان
- ۹- حزب کرامت و حزب سلامت
- ۱۰- دلتون میخواد میلیونر بشین
- ۱۱- مرض قند
- ۱۲- عشق آتشین
- ۱۳- زن وسواسی



رضا همراه ۵۲ سال دارد  
و حاصل این عمر بر باد رفته  
۵۲ کتاب و بیش از یکصد  
نمایشنامه صحنه و رادیویی  
است

از آثار این نویسنده انتشارات  
فروغی منتشر کرده است

- ۱ - پنجه
- ۲ - مگر تو مملکت شما خر نیست
- ۳ - مرد شرقی
- ۴ - ما مردم مقلدی هستیم
- ۵ - پاداش آخر سال
- ۶ - طبق مقررات
- ۷ - بچه‌های آخر زمان
- ۸ - چاخان
- ۹ - حزب کرامت و حزب سلامت
- ۱۰ - دلتون میخواد میلیونر بشین
- ۱۱ - مرض قند
- ۱۲ - عشق آتشین
- ۱۳ - قلقلك
- ۱۴ - زن و سواسی
- ۱۵ - ارزش شرافت
- ۱۶ - کلاه دامادی
- ۱۷ - داماد سرخانه
- ۱۸ - بازرس مخفی

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۲۲۹



بها: ۸۰ ریال